

دریاچه

برگزیده اشعار سالهای ۱۳۳۲ - ۱۳۵۹

نصرت الله نوح

با تحلیلی از نشریه «مسائل زبانشناسی ایران»
چاپ شوروی درباره شعرهای نصرت الله نوح

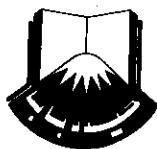
فرزند رمح

برگزیده اشعار سالهای

۱۳۳۲ تا ۱۳۵۹

نصرت الله نوح

با تحلیلی از نشریه «مسائل زبانشناسی ایران» چاپ شوروی درباره
اشعار و افکار نصرت الله نوح



انتشارات حیدربابا

- فرزند رنج
- مجموعه شعر: نصرت الله نوح
- چاپ اول (نیمی از شعرهای این مجموعه قبلا در دو کتاب «گلهايی که پژمرد» و «دنيای رنگها» چاپ شده است)
- صفحه آرایی: سازمان روجا
- حق چاپ و نشر محفوظ

5000 نسخه در اسفند ۱۳۵۹ در چاپخانه مازگر افیث
چاپ شد

لیریسم سیاسی نصرت الله نوح

نوشته خ. قلی بوا

ترجمه از عمران صلاحی

از کتاب «مسائل زبان‌شناسی ایران» جلد۲

چاپ باکو — سال ۱۹۷۳

محیط ادبی هرچقدر هم که مرکب باشد، نمونه‌های هنری تازه‌ای را می‌پروراند. توفيق در انگلستان زندگی، انگلستان بدین معنی مسائل بزرگ اجتماعی، آنهم بارگاه‌های واقعی، هدف اساسی شعر امروز بشمار می‌رود.

اما اگر شعر معاصر فارسی را بطور کلی از نظر بگذرانیم، می‌توانیم چشم‌انداز تضادهای عیقی را مشاهده کنیم. از ایک سو قاطعیت، خوش‌بینی، مبارز بودن و ایمان سرشار به آینده، واژسوزی دیگر نیز، اندوه، سرخوردگی، و احساسات درونی و شخصی آشکار می‌شود. بهمین دلیل نیز در صحبت از شعر امروز، کمی باحتیاط حرکت می‌کنیم و از ایک جانبی حکم کردن اجتناب می‌ورزیم.

همانطور که در شعر معاصر، نیک بینی، خلقی بودن و مبارز بودن بی‌زمینه نیست، بی‌شک، بدینی نیز بدون علت نیست. تضادهای موجود در حیات ایران امروز، سرکوب جنبش‌های آزادیخواه و ملی اخیر و نتیجه درست نگرفتن از حوادث، باعث بدینی است. مبارز بودن، انقلابی بودن، خلقی بودن و... انجیزه‌های اجتماعی نیز اساساً بستگی به رشد حرکات آزادیخواهی دارد.

در سال‌های ۱۹۴۵ همراه با گسترش آزادی‌های دموکراتیک در ایران، شعر مترقی نیز به سرعت رو به تکامل نهاد و شاخ و برگداد. در همین سال‌ها شاعران دو دسته بودند: اول آنان که بازندگی، حوار و اجتماعی سیاسی، خلق و مبارزة اوهمگام بودند و دوم آنان که از اصول کلاسیک کورکورانه تقليد می‌کردند و محافظه کاران افرادی. همچنین در اوایل سال‌های ۵۰ بارشد جنبش‌های ملی و آزادیخواه، شعر مترقی فارسی نیز تکامل و گسترش یافت. مارزه بین کهنگی و نوجوانی، سبب مبارزات قلمی شدید و آشکاری شد. پس از دگرگونی آوریل سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) آزادی‌های دموکراتیک در ایران بیان می‌بنیرد و مطبوعات مترقی تعطیل می‌شود. شاعرانی که مسائل اجتماعی سیاسی را روش آشکار می‌سروندند، ناچار تعصیف شدند و افکار خود را بصورتی پوشیده بیان داشتند و شروع به استفاده وسیعی از سمل و رمز کردند. نوآوران دروغین فراوان شدند: محافظه کاران پایه‌میدان نهادند. اما مبارزات قلمی قطع نشد و بر عکس، بسیار شدت گرفت. مبارزات قلمی و مباحثات در ضمن تمثیل مبارزه بین جمیعت‌های متفرقی و نیروهای مرتکب نیز بود.

اواخر سال‌های ۵۰ و اوایل سال‌های ۶۰ (۱۳۴۰ و ۱۳۵۰) دیدگاههای سیاسی وادی شاعران جوانی که با بهاره شعر نهاده بودند، کاملاً در چنین محیطی شکل گرفته بود. بجاست قید کنیم که بعضی از ادبیات شناسان فکر می‌کنند رئالیسم در شعر سال‌های ۴۰ و نسبتاً سال‌های ۵۰ و پطور کلی شعر امروز فارسی ضعیف شده است. در حالیکه در همین دوره رئالیسم، هم از نظر مضمون و هم از نظر قالب عمیق تر شده و تکامل یافته است. در این مقاله نیز هدف اصلی ما از بررسی خلاقیت ن. نوحیان یکی از شاعران پیشرو که از شعر سیاسی فارسی و از شعر مبارز سال‌های ۴۰-۵۰ نشان گرفته آثار همین نظر است.

لارم به تذکر است که در سال‌های ۵۰ به اعتبار خلاقیت، شاعران نسبتاً (اتجر به مغلوب بدینی و ناامیدی می‌شوند و حتی بدینی، بعضی از آنان را (مانند سیمین پیوهانی) به نظریه «هر برای هر» پیووند می‌دهد. امادر همین سال‌ها شاعرانی هم که دربرابر ناامیدی سرخم تکردن و به مقاومت پرداختند، کم نبودند. درست است که در خلاقیت آنان نیز به بعضی از آثار ناامیدانه و اندهنگین بر می‌خوریم، اما این غم اساساً گذرا و نایابی دارد. بدینی در خلاقیت چنین شاعرانی نمی‌تواند ریشه بدواند. حتی بعضی اوقات در چنین آثار غمگین و ناامیدانه نیز بارقه‌های آمید می‌درخشد و امید به صبح روش آینده دیله می‌شود. چنین شاعرانی بهدلیل استحکام جهت فکری و نظری، می‌تواند از حوادث به نتیجه درستی برسند. رئالیسم در خلاقیت این هنرمندان چنان نفوذ می‌کند که فشارهای اجتماعی نمی‌تواند چندان آنها را از راه بدر کند. با گذشت زمان و سیر حوادث اجتماعی، شاعران نیز پایه‌میدان مبارزه می‌نهند. بعضی‌ها از راه خلاقیت خویش بر می‌گردند و از موقعیت نخستین خود دور می‌شوند. بعضی‌هاهم از موقعیت خود فراتر می‌روند. از سوی دیگر نیز، نیروهای تازه وجود نوحیان بهمیدان مبارزه ادبی گام می‌ねند. نوحیان، یکی از این هنرمندان است.

نوحیان در سال ۱۹۳۳ در سمنان متولد شد. در اوایل سال‌های ۵۰ به تهران آمد و در آنجا فعالیت‌های ادبی را آغاز کرد و باناهمستغار «نوح» شروع به فعالیت در روزنامه‌ها و مجلات پایتخت کرد. نخستین مجموعه اشعارش در سال ۱۹۵۶ با عنوان «گلهای‌که پژمرد» به چاپ رسید. منظومه «گرگ مجرروح» از این شاعر در سال ۱۹۵۷ بصورت کتابی جداگانه منتشر شد.^۱ در سال ۱۹۶۴ نیز مجموعه شعر «دنیای رنگها» از چاپ خارج شد. نوحیان در زمینه ادبیات شناسی ایران هم یک سری کار کرده است. کتاب‌های «تذکرة شاعران سمنان»، «ستارگان تابان» و «دیوان رفت سمنانی» را منتشر کرده است.

نخستین تجربه‌های قلمی نوحیان نشان می‌دهد که شعر کلاسیک را عیقاً مطالعه کرده است: «آتش خاموش»، «غزال»، «حضرت»، «ابر»، «نفساً»، «احساسات» و...^۲

۱- نصرت‌الله نوحیان، دنیای رنگها، تهران، ۱۹۶۴، ص ۱۲۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۲۶.

* توضیح منظومه «گرگ مجروح» در بهمن ماه سال ۱۳۷۴ چاپ شد و ملی ماموران فرماندار نظامی قبل از انتشار آنرا جمع‌آوری کردند و نوح نیز دستگیر شد.

شاغر از این میراث غمی ادبی، از چهارمهای چون کاوه واهور مردا که خیرخواهی و روشنی را تبلیل می‌کند، بسیار تأثیر پذیرفته است او توأم با آموختن فون هنری میراث کهن، از شعر مبارز سال‌های ۵۰-۴۵ و از خلاقیت لاهوتی و ناظم حکمت هم‌الهای گرفته است. شاعر، ضمن تأثیر پذیری از جنبه‌های مترقی و پیشگام شعر معاصر، فارسی، نقصان‌های آنرا همی‌بیند و مورد توجه فرار می‌دهد. کسانی را که قواعد کلاسیک را بصورتی ارتجاعی بتکار می‌گیرند، به تخریم‌گیرید و آنان را بخاطر عقب ماندن از حیات اجتماعی مقصراً می‌دانند. شعر «آزو» که باشد:

«من نمی‌خواهم چو شمعی در دل شب‌ها بهمیرم
من نمی‌خواهم چو قوئی برسر دریا بهمیرم»^۲

آغاز می‌شود. از این جهت قابل توجه است. نوحیان گوئی خواسته است برای شعر بدینسانه «مرگ‌قو»^۳ از مهدی حمیدی جواب بتوسد. شاعر معروف ایران‌حیدی، همانطور که بیداست، هنگام رشد جنبش‌های ملی—آزادخواهی در ایران، موضوعی عترفی داشته و حرکات ملی—آزادیخواهی و مبارزات خلق را می‌سروده است. شعرهایی اراوه که تحت عنوان «سال‌های سیاه» چاپ شده بود، از نمونه‌هایی است که مضمون هنر تالیسی دارد. اما خلاقیت او پس از سرکوب جنبش آزادیخواهی‌سلی، احساساتی و خصوصی می‌شود. همین شعرها مورد اختراض نوح واقع شده است. شاعر بدینینو و نامیدی را در هنرهای زیبای زیر تازیانه می‌گیرد. در شعر «دنیای رنگ‌ها»^۴ نقاشی را که چنگ در نامیدی زده است مورد خطاب فرار می‌دهد و اورا به تصویر کردن زندگی و امیدوار بودن دعوت می‌کند.

نوح، در جستجوی مضمون و قالب نو، مانند بعضی از نوآوران دروغین به افراط نمی‌گراید. زیان آثارش، روان، هدفش روش، تشبیهات طبیعی، واقعی و مورد قبول و شکل‌هایی که در شعر آنها سود می‌جوید، بامضمان همراه‌گش است. شاعر جوان، از نمایندگان مترقی و پیشگام شعر فارسی بویژه از خلاقیت‌سایه، تأثیر پذیرفته و از آن، چه در قالب وجه در مضمون بصورت خلاق استناده گرده است. آثار شاعر کمونیست، لاهوتی نیز یکی از منابع الهام نوح بوده است. شعرهای «مرگ‌شاعر» و «جامزمان» مطالعه عمیق او را در آثار لاهوتی و احترام صمیمانه او را نسبت به آن شاعر بزرگ نشان می‌دهد.

همانطور که قبلاً اشاره کردیم، شاعر بزرگ ترک، ناظم حکمت نیز در خلاقیت شاعر تأثیر مهمی داشته است. بی‌سبب نیست اگر مصرع «هوای چون سرب، سنگین است»^۵ از شعر انقلابی «چون کرم»^۶ را نوح در شعرهای «شب» و «بهار درد» بتکار

۲— نوحیان، همان اثر، ص ۱۳۲

۳— مهدی حمیدی، زمزمه بهشت، تهران، ۱۹۵۴، ص ۳۱

۴— مجموعه‌ای از آثار حمیدی چاپ تهران

۵— نوحیان، اثر یاد شده، ص ۲۰

۶— ناظم حکمت، جلد یک مجموعه اشعار، ص ۱۹۲

۷— باز همانجا

گرفه است. هر دو شفر بامصاراع «هوا چون سرب سنگین است»^۸ آغاز می‌شود. می‌توان مثال‌های دیگری را هم آورده، اما همین‌ها نیز نشان دهنده اینست که نوح از حله فقعت و زمانی بخود دار بهداد است.

خط اصلی خلاصت این شاعر برآمده از شعر مترقی پس از جنگ جهانی دوم را نیکیستی، مبارزه، وطن‌دوستی و امید بی‌پایان به آینده روشن سرزنشیش تشکیل‌می‌دهد. اگر غزل‌ها و اشعار لیر یا راکه از تحریرات شخصی نوح است در نظر نگیریم، آن‌دسته از آثارش که مضماین اجتماعی دارند، در اوایل سال‌های ۵۵ (۱۳۴۰) سروده شده‌است. این سال‌ها دوره عقب نشی نیروهای مترقبی است. در شعر این دوره، غم، یأس و نامیدی، بیش از هر چیز، دقت راجب می‌کند. چنین اوضاعی بر شاعری وطن‌دوست چون نوح نیز نمی‌توانست اثر نگذارد و غمگینیش نسازد. اما اندوه‌او، اندوه‌های شار از خشم و کنه و نفث. شم‌های «خاطره تلمح»، «غم» و «برق

نیر نگ» کاملاً مخصوص این وضعیت سنگین اجتماعی است. در این شعرها اضطراب‌های تلخ، فکل شاعر وطن خواه را می‌درد و شب ظلمانی، او را در هم می‌فشارد. اما در شبدربازین وضعیت‌ها باور خود را به آینده از دست نمی‌دهد. قطعه امید نمی‌گندویه پیروزی نهائی نیروهای مترقبی در محو ظلمت ایمان دارد. شاعر در شعر «اَر» که چند ماه پس از دگر گونی ماه اوت سال ۱۹۵۳ (۲۸ مرداد ۱۳۴۳) به قلم آورده است، وضعیت پس از غلبه قوای ارتجاع بر ایران را تصویر می‌کند. ظلمت بر هرسو حکومت می‌گرد. راههای امید بسته و جسم‌ها در راه بود. در چنین وضعی شاعری که عزم سیارزه را از دست نداده است باز از دمیدن سیلۀ صبح در سرزمین خود خبر می‌دهد.^{۱۰}

اواسط سال‌های (۱۳۴۰-۱۳۴۵)، در زمانی که قوای ارتجاع حاکم بود، صدای پرخوش نوح بلند می‌شود. در زمانی که بعضی از شاعران مترقبی، یا سکوت گرده‌اند و بادل به ناامیلی سیرده‌اند، پیروزی رب‌النوع خیرخواهی، روشنی و عدالت، اهور مزدا را نشان می‌دهد:

«به دنیای فسون پرداز دیروز
به گورستان امروز
به فردای درخشان دل افروز
که بر اهریمن خوریز و گین توژ
اهورمزداست بیروز
اهورمزداست بیروز»

در شعر «سوگند» هم شاعر به تغییر جای ظلمت و سحر اشاره‌ای دارد.^{۱۲}
شعر «خران» که از اشعار زیبای سیاسی لیریک نوح بشمار می‌آید، با عشقی
آنشین بهزندگی، از حس ساختن و آفرینند لبریز است. شاعر در این شعر خود خلق

^۸ نوحیان، دنیای رنگ‌ها، ص ۳۲؛ ۱۴۲

^۹ نوحیان، دنیای رنگها، ص ۱۳۰، ۱۱۵، ۱۵۶

۱۰— نوحیان، دنیای رنگ‌ها، ص ۱۳۶، ۱۳۷

۱۱- باز همانجا، ص ۱۵۹

۱۶۲ - باز همانجا، ص

رابه قیام، حرکت، دوری از پاس و بایداری دعوت می‌کند:
 «خیز، سراز جیب تفکر بر آر
 چین زچه در ناصیه انداختنی؟
 قله امید بود جای تو
 در دره پاس چرا تاختنی؟..
 غم محور این ابرسیه ناابد
 نیست بجا از وزشی می‌رمد»^{۱۲}

شاعر نشان می‌دهد که اگر خزان، گل‌ها و غجه‌های هارا با خاکشهم یکسان‌گردد، نتوانسته است رونق گلزارمان را کم کند، طوفان‌ها و بوران‌ها اگر هم شدت گرفته، نتوانسته است آتش مبارزه‌مان را خاموش سازد. سپس شاعر قید می‌کند که، در دل خاک، شاره‌های بوزان خشم خلق خفته است و روزی فراخواهد رسید که زندگی از پنجه مرگ آزاد گردد وطنین پیروزی هر کجا را فرا گیرد.
 در اثر «در انتظار خورشید» شاعر روبه خورشید می‌کند وازاو می‌خواهد که زود برآید و ظلمت را بباراند او به خورشید اشاره‌می‌کند: ازو قی که تو از سرزمینمان رو بر گرداندی ورقنی، ظلمت برما حاکم شده، محبت از دل‌ها رفته و کاروانمان در ظلمت شب راه را کم کرده است. شاعر از نو روبه خورشید آرزو می‌کند که زود برآید و شادی آورد و روزهای تیره را به نور خود روشن کند و بهار ابدی را به وطش بیاورد.^{۱۳}

در شعر امروز، از سمبول‌ها و رمزها استفاده وسیعی می‌شود. گاهی نیز استفاده از سمبول‌ها بحدی می‌رسد که شعر به شکل معملاً درمی‌آید و خواندن در فهم پیام آن دچار اشکال می‌شود. نوح نیز هر جا که ایجاب کرده، در آثار خود به سمبول‌ها مراجعه کرده است. او، هم بعلت اینکه سمبول وسیله‌ای زیبا برای بیان است و هم بعلت اینکه اندیشه را پوشیده بیان می‌دارد، آنرا بکار می‌گیرد. در هر دو حال اشعار او روش و قابل فهم است و خواننده فوراً منظور شاعر را درکشی می‌کند. «بهار»، «خورشید»، «طوفان»، «دریا» و... از سمبول‌هایی است که شاعر مرتباً به آنها مراجعه می‌کند. رمزهای خطابی نوح و «بهار» در شعرهای او آزادی و زندگی شاد را تمثیل می‌کند. رمزهای خطابی نوح طبیعی بنظر می‌رسد. شعر «بهار درد» نیز از این نظر قابل توجه است. در اینجا شاعر بازجوع به بهار، حرفاها دل خود را برای اوبازگومی می‌کند. وی خطاب به بهار، دلیل اندوه‌گین بودن طبیعت را، ریختن اشک ترگس را، سکوت سوسرا، نشتن زاغ به جای بلبل در گلشن را و نشتن غبار اندوه بر چهره بنشه را سوال می‌کند. شاعر شکایت می‌کند از اینکه در سرزمین‌های دیگر، بهار به گلشن‌ها آمد، اما در سرزمین او برودت خون رادر رگها منجمد ساخته است. شاعر بطریز سمبولیک جمیعت امروز اپرا نرا تعمیر می‌کند و از بهار می‌خواهد که طبیعت را شاد کند و چین از جین زمان بزداید و دریک کلام، حیات ایران را زنده سازد:

۱۲- باز همانجا، ص ۱۲۱

۱۳- نوحیان، دنیای رنگ‌ها، ص ۲۲، ۲۳

«بهار! چین ز ابروی زمان بگشای
سپهر قیر گون را همچو دریا نیلگون گردان
دل سرمای بی رحم زمستان را
چو قلب لاله حون گردان»^{۱۵}

شعر «باید چگونه مرد نا جاودانه زیست» بویژه از نظر نیک بینی و مبارزه جلب نظر می‌کند. با خواندن این شعر، شعر «مرگ دیگر»^{۱۶} از سایه بخاطر می‌آید. نوح در این شعر، نشان می‌دهد که انسان هرجاکه باشد، هرچقدر هم که زندگی گند، سرانجام خواهد مرد. او حتی بودن مرگرا می‌فهماند، اما چیزی که شاعر را به‌اندیشه و امیدار دارد اینست: برای حیات ابدی، چگونه باید مرد؟ چه مرگی به‌انسان حیات ابدی می‌بخشد؟ چگونه باید مرد که غریت مرگ در برابر زندگی شرفمندانه را نویزند؟

ماهها در بستر دراز کشید و آهوناله اهل و عیال خود را شنیدن و مردن؟ با دست‌وپای بسته، زیر چوبه‌دار رفتن و محو شدن؟ زیر شکنجه‌های سنگین اذیت شدن و به چنگ خونالود حلال افتدن؟ یا اینکه در صحنه‌های مبارزه زندگی، زیر آتش توب و تفنگ پیروزی اقلایی خونین را دیدن و دلیا را ترک گفتن؟ شاعر به‌این سوال‌ها چنین جواب می‌دهد:

«بایست شادمرد

بایست چون دلیران، مردانه جان سپرد.
در تیرگی صح که بر قی در آسمان
رخشند نیست. باید برق گلوله را
پادست‌های باز در آغوش خود فشرد
مشتی رخون فشاند به رخساره سپهر
تا در افق جین فلق لعلگون شود
من دوست دارم آن

مرگی که زندگانی جاوده می‌دهد»^{۱۷}.

شاعر در راه آزادی و سعادت خلق و وطنش، در سنگرهای مبارزه، زیر غرش توب و تفنگ، به‌خون غلطیدن و مردن را ترجیح می‌دهد. مضمون و هدف شعر «مرگ دیگر» سایه هم چنین است. اما اهمیت و برتری این شعر نوح در آنست که شاعر آنرا در اواسط سال‌های (۱۳۳۰-۱۳۵۰) در زمان حکومت نیروهای سیاه نوشته است. در حالیکه شعر «مرگ دیگر»، اوایل سال‌های ۵۵، در دوره رشد جنبش‌های ملی-آزادی‌خواهی بر قلم جاری شده است.

لازم به‌گفتن است که اوایل سال‌های ۵۵ شعر متوفی که بارش حركات ملی-آزادی‌خواهی، با جوشی برگ، تکامل یافت، از اوایل سال‌های ۱۹۵۳ به بعد هم به خلق و رثایسم، صادق مانده بود.

در شعرهای «مسوم زمان» و «آرزو» نیز هدف و مقصودش افتدانه شاعر جوان بطور برجسته بچشم می‌خورد.^{۱۸}

۱۵- نوحیان، اثر یادشده، ص ۳۳۳

۱۶- هوشگ ابتهاج (سابه)، شبگیر، تهران، ۱۹۵۳، ص ۸۴

۱۷- اثر یادشده، ص

۱۸- اثر یاد شده، ص

در شعر «روزگاری بود و روزی» ناله خضناک دل شاعری وطن‌دوست را می‌شونیم. در اینجا شاعر باشادی به گذشته شرافتمندانه و سرشار از مبارزة حلق خود نظر افکنده واز گذشت آن‌روزها، اظهار تأسف می‌کند و حجات امروز ایران را با دلی سوران و پر درد تصویر می‌کند. واین زمانی است که بر لب‌ها قتل خاموشی زده شده و در سینه‌ها ترانه‌ها بهبند کشیده شده بود:

در دل دریای ظلمت زورق بی‌پادبانم

می‌زنم فرباد: اما قفل باشد بر دهانم

نغمه‌ها خشکیده و بخسته در کنچ لبانم

یا به پای اشک‌ها سرمی کشد از دید گانم

گاه می‌خواند به گوشم طفل شعر بی‌زبانم:

(زندگی را باید از چگال وحشت وارهانم^{۱۹})

اندوه این سطور، انده شاعری وطن‌برست است. او گوئی گذشته سرشار از پیروزی خلش را خواب و خیال حساب می‌کند. شاعر نمی‌تواند باور کند که گذشته سرشار از فداگاری و فخر بانی خلش با چین روز و حشتگی عوض شده باشد.

افشای تند زمانه رادر شعر «شب» نوح می‌بینیم. این اثر جون انتهام نامه‌ای بصدای درمی‌آید. صدای قلب خونین شاعر وظیر است، از هرسطر شعر به گوش می‌رسد:

«در اینجا بلیل دستانسرا را آشیانی نیست...

در این مخروبه گورستان نشان از زندگانی نیست

زبان‌ها الکن است و قدرت شرح بیانی نیست...

زمان افتاده اندر دام فرزندان نامرد است

زمین مبهوت و سرگران چو پیری طفل گم کرده است

بهار ما، خزان ما، همه در نوع خود فرد است

در اینجا زندگی درد است

هر مردی اسیر چنگ نامرد است...

در اینجا سروهم خم گشته، پس بنگر که آزاد است؟

جز جغدی که بر ور انہ شب می‌زند کو کو،

نشان راد مردان کو کو؟

نشان راد مردان کو کو؟^{۲۰}

این اثر که حیات امروز ایران (۱۳۵۴—۱۹۷۴) را بصورتی سوبینه به تاریخ ایران می‌گیرد، نمونه زیبای رنالیزم است. اساس خلاقیت نوح را کلا همین اثرهای تکیه دارد. او به فردا، به آینده شاد خلش با امیدی بزرگ می‌نگرد و به این امید تکیه دارد. در میان آثاری که شاعر در سال‌های ۵۵ و اوایل سال‌های ۶۰ (۱۳۴۰ و ۱۳۴۵) نوشته است، توأم بالیرسم عاشقانه، مضامین انسان‌دوستی و دعوت به مبارزه و آرمان‌های آزادبخواهی نیز حای مهمنی دارد. شعر نوح، اندیشه‌ای سالم دارد. ما باورداریم که این شاعر در آینه نیز به آرمان‌های خود وفادار خواهد ماند.

۱۹- اثر یاد شده ص ۸۵

۲۰- نوحیان، اثر یادشده، ص ۱۴۳

بِزَادَاهُمْ سَمَانٌ

آتشکده سرد

سمان چه شد آن نعره دیروز تو، سمان؟

سمان چه شد آینده پیروز تو، سمان؟

آن نعره مودانه و فریاد کجا رفت؟

فریاد تو از ظلمت و بیداد کجارت؟

آن شله ظلمت شکن عصیان چون شد؟

وان بحر خروشند و آن طوفان چون شد؟

گلهای گلستان تو پر پر شد و پیغمرد؟

آن همه‌مه و غلغله و سور و سوا مرد؟

آن آتش امید مقدس شده خاموش؟

کردی همه جابازی دیروز فراموش؟

دامان تو پر خون شد و خونها به هدرشد؟

گلزار تو از فتنه دی زیر و زبر شد؟

در بیشه ات از غرش شیران اثری نیست ؟
 از پرتو خورشید در خشان اثری نیست ؟
 جولانگه رو باه شد این بیشه ؟ دریغا
 بر باد شد آن ایده و اندیشه ؟ دریغا
 شد دستخوش زاغان گلزار تو ؟ افسوس
 خاموش شد آن بانگ شربار تو ؟ افسوس
 از نسای نوجوانه اندوه نخیزد ؟
 ار کام توجز خون غم و درد نریزد ؟
 آتشکده سرد من ! ای سمنان بر خیز
 ای خانه بی مرد من ، ای سمنان بر خیر
 بر خیز و ز نو ساز کن آن نغمه دیرین
 در چنگ نو آغاز کن آن نغمه دیرین
 کز باد بهاری شود این گلشن بر گل
 آواره شود زاغ و ز نو خواند بلبل
 وان خون که بدامان تو دیروز روان گشت
 پر لاله کند فردا باغ و چمن و دشت
 از مشرق تاریک تو خورشید برآید
 دوران سکوت و غم و رنج تو سرآید .



قصیده‌ای از زبان

هر روز بیک دخمه و هر ماہبیک "بند"
 هر دخمه دهد درسی و هر "بند" یکی پند
 گه زجر گه نابغه خلق "ارانی"
 گه قتلگه "فرخی" آن شیر شرفمند
 گه "قصر قجر" گه "زرهی" گاه "موقت"
 گاهی "به قزل فلجه" و در "خارک" گهی چند
 گه تیره سرائی که در او مشتی مفلوک
 عمر سیه خویش بسختی بسر آرنند
 هر روز بیک راغه تاریک و نم آلد
 هر شام بیک دخمه با گور همانند
 چون شیر بزنجیر زر و زور اسیریم
 چون پیل به بندیم ولی خوشدل و خرسند

"بند" یکه هوایش شده سنگین ز دم و دود

"بند" یکه فضایش شده پر دوده و پر گند
دوریم به اجبار ز گلزار و گل و مل

محروم ز دیدارزن و مادر و فرزند
از بسکه نشستیم بهر دخمه مرطوب

از بسکه فتادیم بهر زاغه و هر "بند"
چون رود گذشت از پی هم روزومه و سال

تا چشم کشائیم شده عمر سی و اند
اینسان که جهان میگذرد هیچ نماندست

تا دست زمان بگسلد ازما رگ و پیسوند
چین خورد به پیشانی و موازر و روریخت

از رفت و از آمدن بهمن و اسفند
دوران هوس پرور رویائی و مستی

بگذشت و بجا ماند ازو خاطره بی جند
امواج خروشان و کف آلود جوانی

بر سنگ زمان خورد و پریشید و پراکند
جامی نجشیدیم ز صهای جوانی

بشکست فلک ساغر و بر خاک بیفکند
بکار نشد جهره پر چین حلوادث

لبخند زند بسر ما ، بی حیله و ترفند
یکدم نفسی راحت و آسان نکشیدیم

بکار نشد باز ، لب ما پی لبخند
از کوده غم ، کر تراهاندیمان نسیان

در آتش دل سوخته بودیم چو اسیند
کاوس غم و نمرکی طالمو رسدان

نگرسپ رمام سخنم را سدو صد فند

ورنه ، نشود یاس بما هرگز غالب
 ما را نبود این سخن تلخ خوشایند
 هرگز نشده عمر گران بیهده از دست
 در هر نفس ، آموخته این بند بما پند
 دانشگه خلق است کنون پنهان زندان
 اینجای بخون بسته شود پیمان ، پیوند
 در قلعه امید نشستیم و چنین در
 تسخیر ، دو صد دیو فسونگر نتوانند
 غم بست اگر لشگر شب در افق غرب
 از پیکر خورشید بدان خواری سرکند
 شد چهر شرق پر خون ، در ماتم خورشید
 شد رنگ زمین تیره ، در مرگ خداوند
 شد لشگر شب ، خندان ، رقصان ، سره کوی
 گوئی بدل تیره او آب شود قند
 خورشید حیات از افق روشن مشرق
 سر میکشد آرام و زند تکیه بر او رند
 این تیره شب مظلوم ، در عرصه خورشید
 آرد بنظر آن مثل سنگ برآوند
 تیغ فلق ، از اهرمن شب فکند سر
 خورشید جهانتاب ، زند بوسه بر الوند
 ما نیز درین دخمه سرافراز نشستیم
 داریم گرامی شرف و مردی و سوگند
 ما جرگه و زندان بسیار بدیدیم
 از بند کجا ترسد شیر نر ارغند؟
 ما بید نباشیم که از باد بلر زیم
 بر پای ستادیم چنان کوه دماوند

پیوند ز ملت نبیریم ، هرگز ، هرگز
 از ما ببرد دست ستم ، بند گراز بند
 در مزرع دل ، غنچه عصیان شده خندان
 کس در دل این خاک جز این تخم نیاکند
 باری دهد این تخم کرو موج زند خون
 از انزلی زیبا تا دامنه سند
 بیتی ز خداوند سخن خوانم از وجود
 آری ز " بهار " آنکه بشر است خداوند
 " هر چند گرفتارم ، آزادم ، آزاد
 هر چند تهیدستم . خرسند . خرسند "

□ □ □

زندان قصر ۱۵/۷/۳۴

" ترا پروردە غم با خون کە باشی "
 " بسان لاله وحشی شکوفان "
 " رهایت کى کند این دایه هیهات "
 " ز خاکت ھم ندارد دست آسان "
 " فتنه "

زىده

گفتی طنین نغمە ات دیرپست
 در گوش مشتاقام نمی پیچد
 آهنگ جان بخش سرود تو
 در پهنه میدان نمی پیچد



زاغان در این گلشن بغوغايند
 چون بلبلی لب بسته خاموشی
 خود را ز خاطر بوده ئی يکسر
 چون ياد از خاطر فراموشی



گفتی غمت با خون دل پرورد
 تا لاله سان زينت فرا باشی

گمگشگان وادی شب را
آمید بخش و رهتما باشی



از چیست لب بر بستی از گفتار
آن شور و شوق و نعمهات چون شد؟
بودت دلی لبریز از احساس
بر گو چه شد کاینگونه افسون شد؟



— ای همدم درد آشنای من
منکر چنین لب بسته خاموش
از رنج اندوهی توانفرسا
وز ناب دردی کهنه در جوشم



هرگز نیم پژمرده و خاموش
چون دانهای در خویش میرویم
هر کس رود راهی که میخواهد
من نیز راه خویش میپویم



در نابش اندیشهای روشن
وز ساغر چشمی سیه مستم
تا زندگی تا عشق تا شعر است
منهم سراپا زنده ام هستم



من زنده‌ام در شور شعی گرم
من زنده‌ام در ناب عشقی پاک
من زنده‌ام در خاطرات خویش

کی میرسد فرزید خاک از خاک



من تیر باران حوادث را
بر جای سینه جان سپر دارم
در خاک یاس آلود این وادی
تخم امید و زندگی کارم



باشد پس از این شام جانفرسا
سر بر کشد خورشید روشنگر
بینی نهالی را که بنشاندم
سر بر کشیده ، سبز ، بار آور



نیوان آذر ماه ۱۳۴۲

تصویری از
آخرین روزهای زندگی
استاد حسین بهزاد مینیاتور

آخرين نقش

با چهره‌ای شکسته و با پیکری نزند
با پنجه‌های لرزان از فرط ضعف و درد
موی سپید ریخته بر طرف چهره‌اش
سر گرم کار خویش است آن طرفه شهره مرد

□

پیچد ز درد ، گاهی بر خویشن چو مار
لرزد ز ضعف ، گاهی چون باد برده برگ
بر چهراهاش ، ز درد نشسته است نقش غم
بر پیکرش ، ز رنج فروخفته گرد مرگ

1

چشم هنر ز کارش، ماندست در شگفت
گوش زمان ز نامش، گشته است یر صدا

بهزاد وار کیست کند خلق شاهکار ؟
دست چه کس بر این فن چون اوست آشنا ؟



تا شاهکار آخر خود را کند پدید
بر "بوم" دیده دوخته با حسرت و امید
گوبد به خویش "آیا این میشود تمام"
یا آنکه دیده ام شود از رنج و غم سپید



در کارگاه خویش نشسته است پر ملال
آزده از گذشت جوانی به سال و ماه
بر نقشهها ، که حاصل یک عمر رنج اوست
بر بسته دیده میکشد از سوز سینه آه



گه میرود ز خویش بدنیای طرح و رنگ
بر چهره اش شکوفد لبخندی از غرور
دروازه های "بابل" گشته است آشکار
ارابه ها به جنبش از نقطه های دور



کوش ز فتح بابل ، شادان به پیش صف
در یکطرف ، اسیران فارغ قید و بند
این یک غریق فخر ز تسخیر یک دیار
و انان پی نیایش لب پر ز نوشند



استاد پیر ، پیچید ناگه ز فرط درد
گردد قلم ز ینجه لرزان او جدا
از چشم بیفروغش لغزد دو قطره اشک

وندر شیار صورت ماتش شود رها . . .



از پهنه تخیل با درد ، پا کشد
با خویش و درد خویش شود باز آشنا
بر شاهکار آخر خود میکند نظر
نالد ز سوز سینه بزاری ، خدا ، خدا



تهران مرداد ماه ۱۳۴۶

1. *What is the relationship between the two variables?*

این شعر در سوگ شهادت
اولین گروه از انسران سازمان نظامی
حزب توده ایران ساخته شد.

مگ خدايان بیکار

غريو غرش رگبار با فرياد عصيانها
بهم پيچيد و پيدا شد زموح خشم طوفانها
فضا پر دود شد، گلرنگ شد، صد پاره دامانها
چو فواره جهان شد خون بدامانها زريانها
بميدان ابر خون باريده، جان دادندانسانها
ولي فرياد شان پيچيد در اعماق وجودانها
بروي سينه ها افتاد سرهائي که تا بودند
بغير از راه عصيان و حقيقت ره نپيمودند
سکوت مرگ حاكم شد بميدان جنایتبار
جسد ها بود خون آلوده افتاده بپاي دار
ز توفان ستم بشکست سنگين شاخه پيکار
تو گفته، نو بهار زندگاني، شد خزان يكاري

لب خشک زمین تر شد، زخون احمر احرار
 تنیش از لخته خونها الله گون شد چون دل گلزار
 در آن صبحی که آفاق از فلق، چون لا الہ مبد گلگون
 که بودند آن دلیرانی که جان دادند اندر خون؟
 همه همسنگو هم عهد و هم پیمان مابودند
 همه اعضای حزب توده ایران ما بودند
 سراپا شعله های آتش عصیان ما بودند
 در امواج حوادث رهبر توفان ما بودند
 همه سردار و پرچمدار با ایمان ما بودند
 سخن کوتاه، فروزان مشعل تابان مابودند
 چرا نام سیامک میزند آتش به بنیان؟
 زنام او چه میخواهم؟ چه میجویم؟ نمیدانم
 غریبو آخرین فریاد محاکومین نام آور
 "بلی هستند آنها که بعد از مادرین کشور
 بفرزندان ما باشند چون ما ناظر و یاور
 نداریم احتیاجی بر شما دزدان غارتگر"
 و یا "در پنهان گیتی بهشتی نیز باشدگر
 رهش این بود و ما با پای سر این راه میرفتیم
 پس از مامیروندا این ره که میرفتیم و میگفتیم"
 سخنها در دهان ناگفته مانداز غرشگار
 مقطع جمله های میریخت بیرون از دهان ناچار
 عجین شد کار مرگ وزندگی بر چوبه های دار
 زمین لرزید در مرگ خدایان ره پیکار
 چوشد پاشیده از هم، منغ فرزندان رنج و کار
 فلق پاشید خون بر رخ که رنگین شدوار خسار

فقط تک تیرها کردند ختم صحنه را اعلام
 که شد سیراب از خون دلیران شاه خون آشام
 چو "پیروزی" مسجل گشت جلادان بیدل را
 بساط عیش گستردند و می خوردند بی برووا
 شراب ارغوانی رنگ پر میشد بساغرها
 شرابی لعلگون چون خون فرزندان خلق ما
 در آغوش پریرو بیانشان شد مسکن و ماء و
 بلی روز عزای خلق بود و عیش شه، اما
 گمان کردند جلادان، جنایاتست بی کیفر
 گمان کردند خالی ماند دیگر صحنه و سنگر
 نمیدانند از نو خلق مایکار خواهد کرد
 نمیدانند شاه رذل را بردار خواهد کرد
 زخون خصم خاک تیره را گلنار خواهد کرد
 ز دودوآتش و خون آسمان را تار خواهد کرد
 وطن را پاک از لوث جنایتکار خواهد کرد
 عنان بگستتهای پست را افسار خواهد کرد
 نه، هرگز ملت ایران نمیمیرد، نمیمیرد
 ز شاه و چکمه پوشان انتقامی سخت میگیرد
 ۱۳۴۶ ۲/۱۱ زندان قصر

شکنجه شکن

چون شیر تیر خورده و خون آلود
تن میکشد به خاک ، ز سوز درد
از شدت شکنجه دژخیمان
لبها کبود و رنگ رخ او زرد .

* * *

آثار دستیند قپانی هست
بندی کبود برو مج دستانش
شلاق بسکه خورده ، خون مرده
یکسر زیست تا کمر و رانش

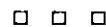
* * *

ستخوان شکسته ، خون دلمه گشته
ز آهن که خورده برقلم پایش

با دستبند ، گشته به سقف آونگ
محروم گشته یکسره اعضا بش



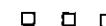
بر بیضه ، بسته‌اند و رأیس سنگ
خوناب و خون بود همه ادرارش
خوکرده بر شکنجه درخیمان
گوئی نمیدهد دگر آزارش



دندان اگر شکسته ، ولیکن لب
محروم گشته . و اشده از هم
خاموش و رازدار ، بجامانده
مهر سکوت خورده و مستحکم



غیر از دلی رخشم و غضب لبریز
سالم نمانده عضو دگر او را
آری ، شکنجه باز نمیدارد
از راه خویش ، ملت حق جو را



این سهل مقاومت خلق است
"فوچیک " خلق ماست بزنگیر است
دشمن تلاش بیهده میدارد
در بند ، شیر شرزه . همان شیر است

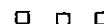


این شعله امید ره فرد است
این مشتعل کننده عصیانهاست

این چهره شکنجه شکن موجیست
موجی خزیده از دل توفانهاست



این چهره‌ها به ناصیه تاریخ
چون شعله مبارزه جاویدند
در زجرگاههای توانفرسا
بخشندۀ حرارت و امیدند



تا از ورای شام ستم گستر
سر برکشد سپیدهدم فردا
می‌بروریم در دل این ظلمت
"فوچیکها" نمونه انسانها

خرداد ماه ۲۴ زندان قصر

چهلوا

"فوچیک" نویسنده کتاب "پای چوبه دار" قهرمان مقاومت ملت محلجمتن است

این شعر را در اولین هفته پس از انقلاب، پس از
اعدام اولین گروه مفسدین فی الارض ساختم.

ای مرگتان بهار

ز آغوش خون
چودیده گشودم بروی خاک
در طول راه عمر
هرگز دلم به کشتن مرغی رضا نشد
شاید که من ضعیفم
شاید که شاعرم
از مرگ یک پرنده چه شبها گریستم
من خود ندانم از چه چنین زیستم
از مرگ و از شهادت یاران هم نبرد
عمریست سوگوارم و در خوبیش
با خشم و خون و درد
چون ابر نوبهاری گریانم

آری من اینچنیم ، اما
گر دست من رسد بشما دلگان پست
خون شما لئیمان
مردان روسيي را
جاي شراب خواهم نوشيد .
باید شما بميريد ، اى مرگتان بهار
زيرا که ميتراود مرگ از وجودتان .
من زندهام به هيأت
اما شما ، شما

روزى هزار بار مرا کشتيد
در دخمههای تيره و نمناک
در زجر گاههای قزل قلعه و اوين
همراه با سیامک ، همراه روزبه
همراه با رضائي و گلسرخی شهيد
همراه با سپهری و پويان و بیگوند
همراه با هزار سلحشور پاک خلق

* * *

اما نمردهام من و بر پا ستد هام
زيرا که ريشه دارم در خاک و خون خلق
من در میان نعره صدها چريک خلق
من در میان غرش رگبار بي امان
من در میان مردم فرباد ميزدم
اما شما ، شما

روزى هزار بار مرا کشتيد
باید شما بميريد ، اى مرگتان بهار
تا ما بروي خاک شما زندگي کنيم

امروزمان مبارک .
امروزمان مبارک
زیرا که دست خلق
خون کثیفستان را پاشید روی خاک
امروزمان مبارک
زیرا بخاکستان
خورشید میدرخشد مغورو و نابناک
تهران - ۵۷/۱۱/۲۷

آخرین زندان من از بهمن ماه سال ۱۳۴۳ آغاز شد و در آخر اسفند ماه ۱۳۴۴ پایان یافت، جرم سرودن و انتشار منظومهای بود به نام (گرگ مجروح) که قبل از انتشار، از چاپخانه اختر شمال جمع آوری شد و کارکنان چاپخانه نیز تحت تعقیب قرار گرفتند. مادرم در اوخر سال ۱۳۴۴ برای ملاقات من به زندان قصر آمد سخنانی گفت که "معمولًا" یک مادر میگوید.

من حرفهای او را شنیدم و پاسخی به او دادم. در این شعر ابتداء حرفهای مادرم را میخوانید و سپس جواب مرا به او. این شعر به همه مادرانی که فرزندان خود را در سیاهچالها از دست داده‌اند تقدیم شده است.

به مادران همه شهدای راه خلق

فرزند! هر شب از غم و رنج فراق تو
خون دلم به چشم ترم موج میزند
 توفان رنج و سیل سرشک و شراره
 آخرنهال عمر من از جای میکند

* * *

فرزند! دوستان تو هر یک به سهم خویش
 جستند راه زندگی و زن گرفته‌اند
 فارغ ز قید و بند در آغوش زندگی
 چون بلبان به گلشن مسکن گرفته‌اند

آیا ترا بسر هوس عیش و نوش نیست؟
 آیا تو از معاشقه لذت نمیری؟

زیروزبر نمیشود آیا دل تو هیچ
گریگزد ز پیش تو با عشهه دختری ؟

* * *

خون جوانی بیت مگر اندر عروق نیست
کاینسان تو پای کوبی بر لاشه هوس ؟
پس کی تو می پیری به گلستان زندگی
ای بلبل فسونگر پر بسته در قفس ؟

* * *

تا کی ترا به بینم از پشت میلهها
نی دست من رسد بتزوونی صدای من ؟
تا کی چو حلقه ، چشم بدوزم بروی درو ؟
تا کی ستاره بشمرد این دیدههای من ؟

* * *

دیدم ترا به خواب ، که سر مست و پرگرور
با دختری به گوشه باعی نشستهای
جستم زخواب و اشک برخسارهای دوید
یاد آمدم به دخمه تاریک بستهای
فرزند من ! تو مهر درخشنده منی
حریا صفت ، دو چشم بروی تو دوختم
پروانه تاب شعله ندارد . سمندرم
عمری میان آتش مهر تو سوختم

پاسخ به مادر

مادر ! هنوزخون شهیدان به جام شاه
چون چشم پر ز خون دلت موج میزند

آن عنکبوت شوم که در تاج مرده بود
خون خورده ، تار مرگ براین بوم می‌تند

* * *

مادرِ هنوز غرش رگبارو بانگ تیر
از پنهان سکوت غم افزارسد بگوش
مادرِ هنوز مادر همرزم کشتما
بر خاک نوردیده خود میکند خروش

* * *

مادرِ هنوز طفل یتیم "مبشری"
در انتظار دیدن بابا نشسته است
مادرِ هنوز لیلی "کیوان" بسوگ او
جامه سیاه کرده سرا پا نشسته است

* * *

مادرِ هنوز خون "سیامک" ز قلب خاک
جوشد بسان چشم به سودای انتقام
مادرِ هنوز نامزد "واله" عکس او
با اشک چشم شوید هر صبح تا بشام

* * *

خون میچکد هنوز زرخساره سپهر
گسترده بوم شوم ، براین بوم ، بال مرگ
ابر سیاه جهل به گلزار زندگی
از غنچه میبرد سر ، با تیغه نگرگی

* * *

مادرِ ز آه خویش مرا مضطرب مکن
مادرِ مکن نکوهش سوگند خورد ه را
گر می طپدیه سینه تو قلب مادری
همدرد باش مادر فرزند مرده را

آنجا که مرگ شعله غم می پرآکند
لبخند عشق را دگر آنجای جای نیست
از یک نهیب باد ، رمد ابرهای شوم
این ظلمت عیوس و دزم دیر پای نیست .

راننده‌ای که اتوبوس خود را سپر مردم
کرده بود شهید شد — "کیهان"

حمسه آفرین

هر روز صبح زود
همراه رویش گل خورشید بامداد
صبحانه خورده یا که نخورده
از خانه میدوید سوی کار
بی بوسمای ز اکبر و اختر
(نوباوگان زندگی او)
یا از زنش "مليحه" که از خواب گرم صبح
مزگان هنوز باز نکرده)

* * *

هر روز صبح زود ،
در ایستگاه سر خط
دهها مسافر از رگ هر کوچه میدوید :

او نیز بی توقع لبخند یا سلام
خیل مسافران را میبرد سوی کار
راننده بود او .

* * *

او میشناخت ساکن هر کوی و کوچه را
زن ، مرد ، پیر ، کودک ، یا دختر جوان
او دوست داشت مردم این " خط " را
چون خانوادهاش

* * *

اما به نیمروز برایش
دست زمان بروی زمین طرح تازه ریخت :
سیلی ز خلق دید که در طول راه او
خش و خوش خود را
در مشتهای خویش . فریاد میکنند
زن ، مرد ، پیر ، کودک ، یا دختر جوان
با چهره‌های سوخته از برق انتقام
فریاد از شقاوت جlad میکنند

* * *

این چهره‌ها برایش بودند آشنا
احمد ، علی ، تقی ، حسن ، اکبر
آن مو سفید مرد مو قر ...
پارا ز شوق کوفت به " ترمز "
بو شانه خیابان . لختی درنگ کرد
پوشاند چهره‌اش را لبخندی از غرور

* * *

ناگه نمای تانک ز " سرچشم " شد پدید

و ندر پی اش گروهی قزاق هم رسید
گوشش صدای نعره جlad را شنید :
" سربازها ! بزانو : آتش باختیار "
موجی زبیم و وحشت بر پیکرش دوید
فریاد زد : " نباید مردم بخون کشید "
پارا ز خشم کوفت سپس بر " پدال " گاز
فرمان به چپ - بسرعت سد کرد جاده را
سدی بنا نمود ز آهن
بین دو موج خشم و شقاوت

* * *

" آتش کنید ! " نعره جlad را شنید
فریاد تیر و غرش رگبار - بانگ شعار و دود
پیچید در فضا .
از بعد لحظه‌ای
زان سد عزم و آهن و انسان
تلی غریبو دود و مشکب بجای ماند
او " سر نهاده بر سر " فرمان "
باریکهای ز خون بسوی جوی می‌فشدند .
تهران دیماه ۱۳۵۷

کسوف

سخن شکست ز وحشت میان حنجره ها
 و آفتاب ، فرو مرد روی پنجره ها
 زمین به ماتم خورشید مات و سردنشست
 غریبو بیم برآمد ز نای زنجره ها
 سیاهی شب سنگین دیر پای و عبوس
 چو قیر در رگ هر کوچه ریخت موج هراس
 نه هیچ برق نگاهی نه رعد فریادی
 که در سیاهی شب . روز را بدارد پاس
 به زمهریر زمستان و برگریز خزان
 نشست جنگل سر سبز و دشت حاصلخیز
 " هوا ، هوای بهار است " لیک چهره باع
 فرو نشسته به زردی و سودی پائیز
 ز کومه مرد دروغ قدم نهاد برون
 دو چشم دوخته برآسمان بی خورشید
 و زاین کسوف مداوم به رنج مینالد :
 چگونه سبز شود بوستان بی خورشید ؟ !
 تهران ۱۳۵۱

حربا

تا از شراب چشم تو مستم
 حاجت به جام باده ندارم
 مخمور چشم تو هستم
 بینی اگر غمین و فکارم
 عمری در آسمان حوادث
 شاهین صفت پریدم مغورو
 نی باکم از خدنج بلاخیز
 نی وحشتم ز دره و ماهور
 چون باز پر شکسته به دامی
 افتدام کنون سرو پا چشم
 بس شعله امید فسردست
 در قلب من ، که پر شده از خشم
 حربا صفت به پنهنه ایام
 بر بستهام دو دیده خونبار
 تا سر کشد اشعه خورشید
 تا بشکند سکوت شب نار
 تهران ۱۳۴۴

برای فرزندم سیامک
من در تو می‌بیمیرم

من در تو می‌رویم
ای با دو چشم زندگی زیبا
ای خنده‌های دلنشیست نفعه فردا
ای شور و شوق و حسرت و امید
ای آتش جاودید عشق ما

* * *

من در تو می‌یابم
آن روزهای را که گم کردم
در ژرفنای مبهم هستی
در پهن دشت عرصه بیداد
در گیرودار عشق نافرجام
در شامهای ساكت و خاموش
در تیره راه صبح ناپیدا

* * *

من در تو می‌بینم
خود را غریق بحری از آهن

خود را اسیر اندر حصار تنگ
چون واپسین پژواک یک فریاد
در نیمه راه عمر
با نیک و رشت زندگی در جنگ

* * *

من در تو میگریم
با عقد های کینهای سرشار
بادردهای تلخ و طاقت سور
با شعله های در نظر خاموش
با آرزو های نهان در پرده پندار

* * *

من در تو میمیرم
ای تارو پودت تارو پود من
ای بهترین شعر و سرود من
با آنکه هر رنجت ز من باشد
از مردمی گر رو نگردانی
بر تست جاویدان درود من
تهران مهرماه ۱۳۴۳

خون و خورشید

همچنان خورشید می تابد
بر بسیط بیکران خاک
می فشاند نور

بر سرین قلمهای سر بلند دور
یا بجنگل‌ها و دشت ساکت و خاموش،
می فشاند نور

مهربان و بی تفاوت ، بر زمین پاک یا ناپاک
از حریرین بستر دریا
تا لجنزاران غوک پیر
میدهد گرمی به هر چیزی که می بیند بروی خاک

* * *

چشمهای پیر او دیده است
با گذشت قرنهای مرده در تاریخ
ماجراهائی در این دشت غبارآلود؛
جنگها ، کشتارهای موحش و سنگین
قتل عام بیگناهان ، شهرها از خوشنان رنگین
خانمهها ، با کودکان در هالهای از دود ،

همچنان خورشید می تابد
 و ندرین فرن پر از آشوب می بیند
 خاک از خون سیاهان لالهسان گلرنگ
 در ویتنام سراسر سیز
 آنچه می بیند سراسر خون
 و آنچه می بیند سراسر جنگ
 سیزها ، از خون سرخ زردها گلرنگ

* * *

باتوام ، خورشید!

ای خدای روشنی بخش جهان پیر
 مهریان روشنگری چونان تو دیگر نیست
 جز تو کس بی کینه داور نیست
 در بسیط خاک جز تخم بفاق و کین نمیروید
 یا بسوzan بذر ناپاکی بروی خاک
 یا بپوشان دیده از نامردم ناپاک
 تا نگردد شهر
 قتلگاه مردمی افسرده و غمناک
 تا نگردد خاک
 در غریبو بمب از خون بشر نمناک
 تهران ۱۳۴۴

بی بهار

رفتی و شب بر تار و پودم سایه گسترد
ای چشم تو خورشید من ، برگرد ، برگرد
بی پیکرت ، تنديس اندوهست جسم
بی نوشخت ، زندگی ، زندان جانم

* * *

هر شب که تنها
پا می نهم در کلبه غبار و خاموش
یاد تو می جوشد درون سینه من
نقش تو میگیرد خیالم را در آغوش

* * *

از هر نگاهت
صد شئه ، از صدھا می ناخوردہ ریزد
گرد غمان روح فرسای توان سوز
از خاطر افسرده پژمرده خیزد

* * *

شد سالها ، کز خشکسال مردمی ها
در باغ بی بار وجودم
یک گل نروئید
برقی نخندید
رعای بر این صحرای لب عطشان نفرید
نیلوفری بر شاخه تا کی نپیچید

* * *

ای نوبهارم !
تا وار هم زین بی بهاریهای ایام
تا بشکند صدھا گل امید در من
خورشید سان ، بنمای رخ بر شام تارم
تهران ۱۳۴۵

در انتظار دست

بر روی تپه‌ای غم انگیر "زاوغان"
در انتظار دست تو ، غمگین نشسته‌است
مردی که می‌نهاد به نیروی بازوan
در سفره تو نان .

* * *

تا سفرات نماند بی نان
تا کودکت نماند گریان
هر روز با طبیعه خورشید با مداد
با می‌نهاد بر سر صحراء و میشکافت
با بیل خوبیش سینه سر سخت خاک را

* * *

روزی به خشم و قهر
سیلی چوازدهای مهیب از شمال شهر
بنهاد سر بدامن باغ و سرای او
از بعد ساعتی
جز تپه‌ای خاک و درختان واژگون
زان باغ و راغ و خانه نماند از برای او

* * *

اینک که در سرای خود ایمن نشسته‌ای
 با کودکت به خنده و نجوا
 بر روی تپه‌های غم انگیز خانهاش
 با کودکان خویش
 در انتظار دست تو ، مردی نشسته است
 کز قهر بی امان طبیعت
 غمگین و خسته است

مهرماه سال ۱۳۴۵

*زاوغان یکی از محلات سمنان است که
 که بر اثر سیل خراب شد .

بزادگاهم

سمنان من ا درود من و همراهان من
 بر خاک مرد پرور و پر گوهر تو باد
 نا آفتاب بوسه بخاک تو میزند
 سر سبز و برقرار بر و پیکر تو باد

* * *

سمنان من زنام تو دل میطپد ز شوق
 آری تو زادگاه منی دوست دارمت
 در تست ریشه همه خاطرات من
 زینرو بهر چه می نگرم باد آرمت

* * *

با زادگانت آمدم از گرد راه دور
 تا بوسه ها بخاک زگل بهترت زنیم
 زان پس کتابخانه زیبای شهر را
 آماده ایم تا چو گلی بر سرت زنیم

گر در قرون ماضی میبود این بنا
بس چهرهها بدفتر ایام از تو بود
زیر غبار نسیان اینک غنوده‌اند
آسوده از کشاکش هستی . ولی چه سود ؟

* * *

از "میرزا نعیما" شعری بجا نماند
آثار نفر"شیخ و قوعی" بساد رفت
از "شیخ علاء دوله" بجز چند شعر نیست
آن بحر پر تلاطم عرفان زیاد رفت

* * *

دارم امید آنکه در این روزگار نیز
بس غنچهها بدامن پر مهر پروری
فرزند دور مانده زدامان مهر تو
مائیم ، از برای من و ما تو مادری

* * *

سمنان من بدرود من و همراهان من
بر خاک مرد پرور و پر گوهر تو باد
تا آفتاب بوسه بخاک تو میزند
سر سبز و بر قرار بر و پیکر تو باد
۴۳/۹ سمنان

این شعر را در مراسم افتتاح کتابخانه عمومی سمنان فی البداهه
ساختم .

این شعر اشکی است که در موج عباسعلی رضائی خبرنگار جوان روزنامه
کیهان ریختم .
او در یک مأموریت خبری در راه تهران — رشت بر اثر تصادف ،
کشته شد .

آشیان خالی

امروز ، زنده گشتم و مردم
بس خون زجام گیتی خوردم
از یارو غمگسار و رفیقی
یک لخته خون بخاک سپردم

* * *

دیروز بود سرخوش و خندان
گرم نشاط و شوخی با من
امروز بردہ پیکر خونین
بی اعتمنا و سرد به مدفن

* * *

دیروز بود ورد زبانش
عشق و امید روشن فردا
امروز بسته چشم ز هستی
از یاد بردہ عشق و تمبا

دیروز نقل دخترکی را
میگفت با امید فراوان
از نامهای هجر وصالش
دیدارهای مخفی و پنهان

* * *

میگفت : ز ازدواج چه دیدی ؟
منهم در این طریق نهم گام ؟
عشق و امید همسفر اوست
یادرد و رنج و محنت و آلام ؟

میگفتمش به شوخي : بفکن
این طوق لعنتی تو بگردن
در قبیل وقال بچه شوی محو
از یاد میبری سخن زن

افسوس مرد و برد به حسرت
یک سینه عشق و عاطفه در گور
نادیده روی همسر و فرزند
بر بست چشم و گشت زما دور

همکار و یار خوب " رضائی
آسان بخواب و راحت امروز
آئیم ما ز بعد تو ، نبود
این زندگانی آش دهن سوز

* * *

آتش جاوید

ای چشم‌ه چشم فسون پرداز مستت
در پهنه دشت شام غم روشنگر من
یاد دلاویزت بقلب بیقرارم
ماندست چون عطر تنت بر بستر من

* * *

بنشین که نا بر چشمها یت خیره گردم
تا پر شوم از نشه و سور جوانی
غم میزدایی با نگاهی از دل تنگ
میریزد از چشم تو برق زندگانی .

* * *

هر شب که مه آرام و سنگین می‌نهد گام
بر بام نیلی رنگ و حیرت زای افلک
افسرده و حیران ز بازیهای ایام
من بر تو می‌اندیشم اندر پهنه خاک
یاد از شبان زندگی بخشی که ما را
آسایش و آرامشی بی انتهای بود
مهتاب می‌لغزید در آغوش گلشن
چون شعله امید ما بی انتهای بود

* * *

ای آتش جاوید عشقم شعله ور باش
نا در وجودم زندگی از غم نمیرد
بگذار با برق نگاه درد سوزت
اندوه سرگردانیم پایان پذیرد .

تهران ۱۳۴۲

وصیت

فرزند من ! این قصه و افسانه نبود
 این شرح حال پر ملال روزگاریست
 کاندرو بسیطش مرگ حاکم بود و وحشت
 این گفته از آن روزگاران یادگاریست
 از پرده خون ، دیده بگشا ، جان فرزند
 دنیای خون آلد ما را کن نظاره
 مه را ببین ، حیران ، میان کهکشانها
 بنگر که خون میریزد از چشم ستاره
 بر روز ما بنگر که تاریکست چون شب
 بنگر شبان قیرگون دیر پا را
 فردا چو خورشید حیات از شرق سرzed
 در خاطر آور روزگار تار ما را

در خاطر آور روزگاری را که یکدم
 در زندگی بر جان خویش ایمن نبودیم
 از کاروان وا مانده ، در صحرای حسرت
 مردیم ، چون همگام با رهزن نبودیم
 در روزگاری زندگی کردیم ، کز مهر
 چون کیمیا ، جز قصه نشنیدیم ، آری
 هر دست زنجیری برای دست دیگر
 در هر دهان ، تیغ زبان ، چون تشهه ماری
 بر لاله هر دم بگذری در نوبهاران
 یاد ای پسر ، از قلب خونپالای ما کن
 در برگزیان خزان ما را ببیاد آر
 از ما مشو بیگانه یاد از آشنا کن
 ما ، بی بهاران ، جز خروش تندر مرگ
 بانگی ز دشت آسمان نشنیده رفیم
 و ذ گلشن پر برگ و بار زندگانی
 جز خار حسرت غنچهای ناچیده رفتیم
 فرزند من ، این قصه و افسانه نبود
 این شرح حال پر ملال روزگاریست
 کاندر بسیطش مرگ حاکم بود و وحشت
 این گفته از آن روزگاران یادگاریست
 تهران بهمن ماه ۱۳۴۴

سالگرد قیام ۳۰ تیر

شبح وحشت بر پیکر کاخ
 سایه افکده چو ابر
 موجی از بیم و هراس
 در سرا پرده؛ پرورده ز خون میلرزد
 وز کران تا بکران پهنه عشتبارش
 سخت از سیلی تاریخ قرون میلرزد
 رعشه مرگ، بر اندام شه دلخک پست
 پنجه انداخته چون باد بسر پنجه بید
 این غریو از دل خون در همه جا می پیچد
 "مرگ بر شاه براین عامل رسوای پلید".
 خلق از پشت زمین
 سخت افرانته بر بام زمان بیرق خون

پنک با تاج مقابل شده در عرصه رزم
چون درخشی با مشت
اینهمه خون که روان گشته بهر بزند و کوی
جای پای شاه است

* * *

خنده ها مرده بلب
اشک پامی نهد از حدقه برون
خشم میساید دندانها را
نفمه شادی گم گشته در اعماق خروش
همه جا غرش رگبار مسلسل با تیر
میرسد اندر گوش
سیل بنیان کن خلق
از دل شهر بخون خفتنه همی گیرد اوج
میزند موج چو طوفانزده دریای مهیب
مغز آغشته بخون
بر در و دیوار و ستون
پیکر از تیر مشبک شده بر هر سر کوی
ریخته بر سر هم
باز میجوشد شهر
آتش خشم فروزان شده در کومه و کاخ
شهر و ده بزند و کوی
دامن خشک زمین تر شده از ریزش خون
نشده تل حسد مانع راه
ره نبسته است مسلسل بر خلق
موج طوفانی خشم از دل دود و دل خون
می نهد پا بیرون

اوج میگیرد و می پیچد اند دل شهر
باز می افکند این بانگ در آفاق طنین
"مرگ بر شاه بر این عامل رسوای پلید "

زندان قصر ۳۰ تیر ۱۳۳۴

بمناسبت آغاز هفتمین ماه زندانی ام ساختم

نومت ضربت ملت ماست

نیم دور و منم بسته در بنده
روبهان زندگی کی توانند؟

دور خورشید چرخید دنیا
شیرها تا نباشند بسته

* * *

کی تواند که رهزن زنده راه؟
سلطنت کی تواند کند شاه؟

تا نگردد شب تیره پیدا
نا که ایران نگردد چو زندان

* * *

در دل آب گردیده غلطان
گاه پیدا شود گاه پنهان

همجو بی بادبان قایقی شاه
گاه افتاد از اینسو با آنسو

* * *

میدود میزود سوی بغداد
گاه در سجده و ذکراوراد

گاه چون روبه زخم خورد
گاه در دامن روسپی هاست

* * *

قاتل صد هزاران جوانی رستن از دست ماکی توانی؟	ای جنایتگر پست بی مغز گرچه دائم بفکر فراری
* * *	* * *
در دل کاخ و دربار گاهت مینشاند بخاک سیاهت	در دل مطمئن پایگاهت ملت ماگرفتست سنگر
* * *	* * *
ملتم آنچه باشد سزايت ایکه سابل شدی در جنایت	عاقبت می نهد در کفت تو کیفرخویش می بینی از خلق
* * *	* * *
طی شد و نوبت کارگر شد شام محنت فراهم سحر شد	عمر فرمادنواری شاهان ازافق صبح روشن هویداست
* * *	* * *
راه پیروزی می نبندد ملتی با تمسخر بخندد	زجرگاه تو با این شکنجه بر تلاش جنوسانه تو
* * *	* * *
این دگر ضربت آخر تست آنچه پامال گردد سرتست	ای بزرگ افسر "نافداران" صبح فرداست کز جنبش خلق
* * *	* * *
مطمئن باش خود خم نگردد از جنایات تو کم نگردد	پشت مردم ازین ضربت تو موج خشمی که در جزو مدت است
* * *	* * *
نوبت ضربت ملت ماست مرکب الفرار تو بی پاست	ضربهات را زدی منظر باش بسته این بار راه فرار است
زندان موقت تهران ۱/۱/۲۳	

دو شعر "شام زندان" و "دخمه مرگ" یادگار شباهی زندان است
و توصیفی از آنچه در این "اتفاقهای انتظار مرگ" (بقول میرزا ده عشقی
شاعر شهید) بر فرزندان شریف این مرز و بوم گذشته است .
باشد که هم‌نجیران گذشتام با خواندن آن ، بیاد لحظات و دقایقی
که با هم گذراندیم باشند و هرگز یکدیگر را فراموش نکنند .

شام زندان

در دل دریای خون شد ناپدید
قیر گون شد از فراق روی مهر
لشکر شب زندگی از سر گرفت
روشنی را همراه خود برد ، برد
کوه ما ، صحرای ما ، دریای ما
چرخ زین افسونگری ماتم گرفت
پای میکوبد ز شادی نیمه شب
خویشتن را در امان پنداشته
گرچه جانفرسا بچشم ما بود
روشن و زیباست چون نیلی پرند
چونکه او را پای ، در زنجیر نیست
کاسمان عاریست از مهتاب و ماه

باز شب شد ، باز خورشید امید
نیلگون دیبای زیبای سپهر
تیرگی یکباره بحر و بر گرفت
شعله روشنگر خورشید مرد
تیره و تاریک شد دنیای ما
شب بهافسون پهنه عالم گرفت
دیوشب بر لاشه روز از غضب
تیره شب را جاویدان پنداشته
گرچه شب تاریک و جانفرسابود
لیک اند رچشم آن رسته زبند
آری او از تیرگی دلگیر نیست
او نمیداند درین شام سیاه

زیرشلاق و شکنجه، زیر درد
 او نمیداند ، نمیداند هنوز
 روشن وزبایا بنا شد ، هان بگو ؟
 چونکه او خورشید را درخون کشید
 در دیار آرزو افکنید بار
 کرد زهرآلود جام جان ما
 دید با حسرت ز پشت میله ها
 از هزار اختر فقط یک دید باز
 باز آمد شام غم اندوز ما
 " پست شب " در رابتندی کرد باز
 پنهان اندرون گوش خود محکم نهاد
 سرفه های گوش فرسا را شنید
 از صدای میخ کفش پاسبان
 پول خود را باخته اندر قمار
 " پست " میگوید نیامد حق ما
 تا بخوابد آتش عصیان او با
 این یکی وا کرده " بند " آن یکی
 جان من زین بیش معدورم بدار
 جای درس و جای مشق و جای کار
 بوی چرس و بوی شیره، بوی بنگ
 شیره و تریاک وارد میکند
 غنچه های از خزان افتاده را
 شرم آید، نی توانم شرح داد
 هست قاچاق و نمیآید بچنگ
 تا بخواهی هست ، از اندازه بیش
 روی زیلوهای پاره هر کنار

در دل تاریک زندانهای سرد
 شام زندانی چسان آید بروز
 از چه این شام سیه در چشم او
 شب بچشم ما بود دیوی پلید
 آه! باز این شام ظلمت بار تار
 باز بال افسانه بزرگ زندان ما
 باز باید شام شوم تیره را
 آسمان باید مشک دید باز
 باز از کف رفت روش روز ما
 باز باید جست زد از خواب ناز
 باز باید از صدای قیل وداد
 باز باید نیمه شب از جا پرید
 باز باید جست از خواب گران
 بازیارو میکشد از دل هسوار
 در کریدور باز غوغای شد چرا؟
 باز باید داد آب و نان او
 باز آید صوت سوت و شیشکی
 " باز " ها هستند بیرون از شمار
 جای تحصیل علوم بیشمار
 روز و شب آید در این سلول تنگ
 آنکه باید منع تریاکی کند
 بچه های مستمند ساده را
 میکشاند سوی زشتی و فساد
 خارج از زندان، اگر تریاک و بنگ
 اندرا اینجا شیره و چرس و حشیش
 در میان دخمه های تنگ و تار

یعنی عشاقد صدیق چرس و بنگ
فارغ از هستی و ازملک وجود
آورند او را بستی در کنار
یا چوگرگان گرسنه روی لاش
شیره و تریاک و چرس و بنگ دود
آری اینجا "شیره آب خوردن است
گرد هم چون حلقه انگشتی
پر ز پول و قاب جمله مشتها
پول آن در کیسه این میرود
حق خود را هست آقا منتظر
هست یک چاقوکشی هم برقرار
تیغ، میبرد گلو، گاهی شکم
می فتد گه این و گه آن بر زمین
داد و فالش هست از زندانیان
آبهای از آسیا کم کم فتد
ادعای پول چائی میکند
هر چه میخواهد دلت اینجا بود
هر چه میخواهی بود اینجا زیاد
لیک اسمی از کتاب اصلا" میار
"بچه" وارد کن بزن صدگونه، بنگ
از برای خود " مجرد # را مخر
اسمی از قانون میار اصلا" به پیش
هر چه دیدی دیگر از خود دیده‌ای
روز و شب اینجاست آری جای ما
وضع زندان، رشته حرفم برید
کاندرا او چشم از سیاهی خیره بود

عده‌ای مفلوک لاغر، تیره رنگ
فارغ از اندیشه‌ی بود و نبود
همچو شیدایان که بعد از هجریار
همچو سگ بر استخوانی در تلاش
میکنند این بخت برگشته رنود
پاسبان گرم تماشا کردن است
گوشه دیگر گروه دیگری
خالها کوییده سر تا پشت پا
قباها بالا و پائین میروند
پاسبان استاده در بالای سر
این بود معلوم، بعد از هر قمار
مشتها با چاهه‌ها پیچید بهم
می پرداین سوی آن، آن سوی این
بولها رفته بحیب پاسبان
چون شود سرد آتش مشت ولگد
نازهه، آزادان کد خدائی میکند
آری اینجا جنگل مولا بود
جز کتاب و روزنامه، جز مداد
هر چه میخواهی، بکن اینجا قمار
شیره وارد کن، بکش تریاک و بنگ
لیک اسم از درس و از دفتر میر
هر چه میخواهی بکش بنگ و حشیش
حرف مخلص را اگر نشینیده ای
در چنین ورطه، بود مساوی ما
بحث ما از شب بزشتبها کشید
صحبت از شبهای شوم تیره بود

* مجرد زندان انفرادی.

بی تفکر می تراود از قلم
بدتر از خفتن بود بر روی مار
این نمونه مشتی از خروار هاست
از همین جا دزد می‌آرد ببار
شیره و تریاک وارد می‌کنند
سنگها را بسته سگ واکرده اند
ای بسا گشته جوانی ها تباہ
خانمانها گشته بیحد داغدار
کودکان گشتند خوار و دربر
خانه ها ، کاشانه ها ، رفته بباد
یا اسیر بنگ و شیره یا قمار
با تمام ادعاه و همه‌مه
کیسه دوزی ، سیم و زر اندوزی است
کیسه ها را پر نماید از دلار
باشد آنجا از هیاهو در امان
دشمنان کهنه و رسوای خلق
تا کنند از صحنه کیفر فرار
غافلند از آتش عصیان ما
میرسد بر حلق ایشان دست ما
میچرند و میدرند و میبترند

آنقدر بسیار باشد درد و غم
زندگی در این محیط مرگبار
آری اینجا گوشای از ملک ماست
دستگاه دزد بار و دزد دار
راه علم و کار را سد می‌کنند
ملتی را بند بر پا کرده‌اند
در همین بی‌قوله‌های دلسیاه
آرزوها ، خاک گشته بیشمار
مادران مردند از هجر پسر
در دل این دخمه مرگ و فساد
عمده‌ای بر مرگ تدریجی دچار
هیئت بی بند و بار حاکمه
باتفلاگرم کیسه دوزی است
تا بسان " دولت خدمتگزار "

سوی آلمان یا سویس گرد در روان
عاملین تیره روزیهای خلق
گرم یغمایند و اندرا انتظار
غافلند از خشم و از طفیان ما
غافلند از اینکه اندر هر کجا
غافل از روز حساب و دفترند

می نمود از اشتهر مستی فرار
خویشن را کرد آویزان بچاه
چون تن و افوریان زرد و نحیف
دست خود انداخت دردامان آن
ناله بشکستن آن شد بلند

همچو آن مردی که اندر گیر و دار
خواست تا یابد در آنجا جان پناه
بر لب چه ، شاخکی سست و ضعیف
رسته بود و مرد هم از هول جان
چون نبود آنشا خه سخت و زور مند

ازدهائی گوزه واکرده دهان
در میان کام او گیرد مقر
دید کندوئی در او قدری عسل
کز نگاهی میکند او را هلاک
کاندر او جز مرگ نتوان هیچ جست
میمکید آن مردک نادان عسل
زندگی در جهل و در غفلت چمسود؟
گشته او را دل بهشده پای بند
دوخته او چشم بر روی عسل
چون نبیند مرگ را بالای سر
میکنند این انگلان خلق ما
آذر ماه ۱۳۴ زندان قصر

زیر پایش نیز چاهی ، کاندر آن
منتظر تا لقمه ای بی درد سر
مردک با مرگ در جنگ و جدل
غافل از آن ازدهای سهمناک
غافل از آن شاخص فربوت و سست
زیر دست و پای بیرحم اجسل
هیچ در فکر حیات خود نبود ،
داش مرگ اوراز پا خواهد فکند
ایستاده بر سرش دیواجسل
گشته او را چشم کور و گوش کر
غفلت آن مردک پا در هوا

د خمہ مرگ

ای د خمہ تیره نم آلود
ای زاغه دل سیاه بی چشم

ای موحد خوش های پر خشم
ای کور فسونگر ستمکار

* * *

ای سنگر دشمنان می ردم
ای لنگر دستگاه فاسد

ای از تو بخواب ، دشمن خلق

* * *

گه نالد در " حصار نایت " " سلمان " زفزوئی غم و درد
در تو ، ره خلق جان فدا کرد

گه نابغهای چنان " ارانی "

* * *

گاهی تو " حصار نایت " هستی
هستی گه " باستبل " معروف
گه " قصر قجر " بود ترا بام

گشته به " شکنجه گاه " موصوف

* * *

بگشای دولب ، سکوت کافیست
هر خشت تو صد کتاب راز است
بر گوی هر آنچه دیده‌ای تو
گوشم بشنیدن تو باز است

* * *

تاریخ جایت زمانی
مجموعه خاطرات کشtar
بر خوان ورقی تو از کتابت
افشا کن گوشمای زاسزار

* * *

آندم که محیط کشور ما
چون قلب تو بد سیاه و تیره
جزا برستم ، نبود سایه
وحشت شده بد بملک چیره

* * *

یاد آرکه طی نگشته دیری
زان شام سیاه وحشت افزای
اندر دل تو چهان نمودند
با پیشوایان نهضت ما

* * *

در سایه تیره تو بود ، ار
شد ذوقت هر طرف دهانها
در سیطره تو بود ، گرشد
از کام بریده بس زبانها

* * *

یاد آر ، سکوت تیره بشکن
تا نشکته در و حصارت
ای تیره نموده روزگاران
گردیده سیاه ، روزگارت

* * *

در نیمه شبیان ، که نور خورشید
رخ تافته بود از دیگارت
شب بود و سیاهی و تیاهی
بد بکسره پرده دار کارت

* * *

پنداشتنی اندر آن دل شب
از دیده ، تیر بین اثر نیست
مردهست فروغ و روشنائی
پایان شب سیاه سحر نیست

* * *

ظلمت ، همه مطلق العنان است
در شام سیاه دیده کور است
محکوم بهدار و بند نور است
وحشت شده حاکم شب تار

* * *

از باد سیه خموش کردی
وحشت را عیب پوش کردی

پیدا شد اگر چراغ راهی
در شام سیاه بر جنایات

* * *

خفاش صفت بدی گریزان
کاخرب شب تیوه راست پایان

از پرتو تابناک خورشید
غافل بدی از رموز گیتی

* * *
کر بود دو گوش چرخ اخضر
خوبست بینی این مناظر

"کسری" که زادعای عدلش
زو غیر خرابهای نماندست

* * *

کاخی که وراست ظلم پایه؟
در عمر از و نبوده سایه

برگوی، کجا بجا بماند
جز وحشت و مرگ و زجروکشتر

* * *

ای دیو سیه دل فسو نکارا
بیرون رود از دل تو اسرار

ای دخمه راز قلعه مرگ
این قلعه شکسته گردد آخر

* * *

سخت و سیه همچو باستیل است
هرگز بجهان نمیتوان رست

هر چند که پیکر و حصارت
از پنجه انتقام ملت

* * *

کابوس سیاه وحشت انبازا
با خویش هر آنچه داری از راز

برونده ظلم تست تکمیل
عدوم شوی بری تو در گور

* * *

ای دخمه راز دار ، زندان
جای تو بنا شود دیستان

ویزان گردی بزودی زود
عمر تو سرآمدست دیگر

* * *

چون قلعه برف ، آب گردی
از باد به پیچ و تاب گردی

خورشید چو نور برفشاند
هستی تو چو کاه راه طوفان

* * *

یا برگ درخت فصل پائیز
پیمانه عمرتست لبریز

مومی تو، بروی آتش استی
بیخود چه کنی تلاش بیجا؟

* * *

دنیای نوی شود پدیدار
دنیای امید و کوشش و کار

دنیای تو مرد و رفت، پوسید
دنیای بدون ظلم و تبعیض

* * *

آنجا که ز مفتخوار و سربار
محکوم فناست ظلم و حاکم
جز پتک و داس رنجبر نیست
۳۲/۱۰/۱۱ زندان موقت تهران

تیغ فلق

نمک از هر دولبت جای شکر میریزد
 آری ! از درج درز، لعل و گهر میریزد
 آتش سینه‌ام از اشک نگردد خاموش .
 آب ، در آتش از هیزم تر میریزد
 پایه کاخ ستم می‌رود آخر بُر باد .
 خون شب ، تیغ فلق ، گاه سحر میریزد
 نیست جز فقر و پریشانی . آثارستم .
 آتش ار ، سخت برافروخت شر ، میریزد
 پاکدل باش و سبکبار بمقصود رسی
 شبنم ارقطره شود ، از گل و بر میریزد
 رند و وارسته‌شو ، ازیش و کم مال منال .
 نرگس اندر قدم سومن ، زر میریزد
 حاصل گوهری از بحر ، بود کام نهان .
 چه بجز فقر ز دامان هنر میریزد
 کو دلی ز اشک محبت ، نشود زیر و زبر ؟
 خانه ، خشت از اثر سیل ز سر میریزد ؟
 تا دم مرگ ، زند خنده برآتش «اسپند»
 شمع در وحشت مرگ اشک بصر میریزد
 «نوح» باکشتن بشکسته باحفل نرسد
 قو ، در این بحر پراز مهله که پر میریزد

آرزو

من نمیخواهم چو شمعی در دل شها بسیرم
 من نمیخواهم چو قوئی بوسه درنابسیرم
 من نمیخواهم چو جغدپیر، مرگم ساده باشد
 بر سر ویرانهای آشته و تنهای بسیرم
 گرچه باهی، الفتی دارم نمیخواهم چو «وحشی»
 پیش چشم پیسر درد آشام از صهبا بسیرم
 من نمیخواهم کسی رخساره زردم بینند
 من نمیخواهم ز دردی تلغ و جاقفرسا بسیرم
 من نمیخواهم ز آهی بشکنم قلب سکوتی
 من نمیخواهم میان شیون و غوغای بسیرم
 من نمیخواهم ز مرگم ناخنی صوزت خراشد
 من نمیخواهم چو زاغ پین، در صحراء بسیرم
 من نمیخواهم سرشک یاس بارد بروخ من
 لرم و گریم چو شمعی در دل شها بسیرم
 دوست دارم دور از چشمان تیز لاشخواران
 بر فراز کهکشانها چون یکسی عنقا بسیرم
 خواهم اندرآتش جانسوز هستی خنده بربل
 پایکوبان کف زنان شادو «سیند» آسابسیرم
 نوح و خواهم که در دریای طوفان زای هستی
 در دل امواج غول آسای ست خوانسا بسیرم

تهران ۱۳۳۶۰۳۶

جر زمان

ای داد! مار مرده، در این ملک جان گرفت
 سگ را ببین چگونه ره کاروان گرفت
 شاهی که بود قلب ورا تیر ما نشان
 بر قلب خلق تیر جفايش نشان گرفت
 شاهی که همچو رو به زخمی فرار کرد
 بر گشت و بر سریر سیادت، مکان گرفت
 بادی سوم، گلشن خلقی خزان نمود
 بر بام بوم، زاغ و زغن آشیان گرفت
 نیروی خلق، ضربتی از پشت سر بخورد
 رهزن، بحیله جایگه پاسبان گرفت
 ماری که خلق، کوفته بودی سوش بسگ
 جنباند دم دوباره و تاب و توان گرفت
 زجر و شکنجه، کشن و بستن رواج یافت
 وحشت، فضای ملک، کران تا کران گرفت
 زندان، بروی ملت ایران دهن گشود
 سیل مبارزان جوان را میان گرفت
 چشم بزرگ ملت ما، ناظرست و بازار
 خواهد بجنیش از کف دو نان عنان گرفت
 قر نیست قرن ما، که بهر گوشه جهان
 نیروی خلق، تخت و کله از شهان گرفت
 کی میتوان ببست ره خلق، با فشار؟
 کی میتوان که راه به جیز زمان گرفت؟
 کی میتوان گرفت ره سیر سیل خلق؟
 سیلی که عنقریب تمام جهان گرفت
 حاکم بدھر، یکسره داس و چکش شود
 آری باتفاق جهان میتوان گرفت"
 زندان موقت تهران ۱۵/۷/۳۲

شهر خشی

زمین میجوشد و امواج توفانزای عصیان را
 به شریانهای خشک شهر در خون خفته میریزد
 چو می بیچد بقلب شهر، موج کینه و عصیان
 ز خشم آلوده چشمانش شار کینه میخیزد
 درون سینه پر کینه شهر دهن بسته
 درخت کهنه انصاف، فاسد گشته میمیرد
 نهال نو رس کین، در دل خاک امید آور
 چو کوهی در میان دشت ظلمت ریشه میگیرد
 دگراشکی ز چشمی در غم مرگی نمی ریزد
 نهال خشم را اشک اندرон سینه میشوید
 دگر از راه ناهموار مشکل، کس نمی ترسد
 هر آن گم گشته، راه خود بچشم خوبیش میجوابد

دگر تزویر ، با تصویر رویا رنگ بیجانش
 رخ روشنگ خورشید رحمت را نمی پوشد
 دگر تردید ، با ترویج روح یاس و نومیدی
 به ره ، با رهروان سخت و یا برجا نمی جوشد
 دگر این صحنه جولانگاه انسانهای لرزان نیست
 فقط پولاد آتش دیده در این صحنه میماند
 در اعماق سکوت شام یا س انگیز ظلمانی
 نوای زندگی در گوش شهر خشم میخواند
 بنه ، بر جا بماند رهرو بی پای دلخسته
 بگو تا کاروان کوس رحیل خویش بنوازد
 صف ما ، در شب تاریک و وحشتزای و توفانی
 بسوی خانه خورشید فردا پیش می تازد

تهران ۱۳۴۴/۸/۱۳

عبد فرسوده

غريد، رعد ظلم و ستم بر فراز ملک
 باريده، ابر مرگ و جهالت بهر طرف
 ديو ستم به حربه وحشت نهاد دست
 تا بشكند بصحنه ز نيروي خلقی صف

تا بشكند ترانه شادي، بحلق خلق
 تا، زه کند گستته زهر چنگ زندگی
 تا گم کند در ابر، رخ آفت سای را
 محکم کند قلاده سيمین بندي

در حلقيها، گره کند آهنگ زندگي
 تا بانگ شوم جهل بهر جا سمر شود

ناقوس مسگ، نعره بیداد سر کند
بستان زندگی همه بی برگ و بر شود

تا پایه های معبد فرسوده عتیق
ایمن شود ز حمله طوفان قرن ما
اوراد جهل، از دهن رشت کاهنان
بیرون تراوُد، همچو سم از کام ازدها

نا اسم جهل را کند انگلکسیون بخلق
در گوش شهر میزند آهنگ بندگی
لیکن ز پشت هالهای از کذب و افترا
میخندد آفتاب درخشان زندگی

لبخند میزند بگروهی که همچو شمع
روشگرند، گر چه بسوزند و در گدار
سوزند در شراره سوزان زندگی
در آستان ظلم، نسوده رخ نیار

با شانه های خسته و مجروح میکشند
بارگران راه شریف ستیز را
در پیشگاه قدرت معمول زور و رز
منت نمیکشند هر آن بی تمیز را

بنیان کاخ زندگی خلق می نهند
با دستهای سوخته و پینه دار خویش
روی خرابه های جهان کهن، کند
ایجاد یک نظام نوین را ز کار خود

مادر بخند

مادر! گمان مبر که به زندان ارتجاج
 تنها منم که بسته زنجیر دشمنم
 مادر! ببین که ابر ستم گستر سیاه
 گسترده بال خود به سراپای میهنم

* * *

گر دوست داری ام . مهراس، افخار کن
 مادر بخند ، کور شود چشم دشمنم
 گریه مکن که خنده کند دشمن از غمت
 گریه مکن که شعله بیفتد بدامن

* * *

مادر مرا ببخش که تقصیر من نبود
 گر ریختم شنگ ، بجام جوانی ات
 یکدم نشد که شاد بطنی بروزگار
 کردی تباه ، در ره من زندگانی ات

مادر ا مرا بیخش ، که من مال مردم
پیمان زندگانی و پیکار بسته ام .
آیا حلال میکنی ام شیر خود ، اگر
بینی ذ خلق ، رشته پیمان گسته ام ؟

* * *

دانم ، که خشک گشته ترا چشمده های اشک
دانم که پر شده سر و گوشت ز بانگ درد
عادی شدست دوری من از برای تو
زین بیش روی خویش ، مکن از فراق زرد

* * *

هرگز بند بودن من گریه سر مکن
گر میکنی ، تو گریه بیهوده میکنی
شادان ، بهزجرگاه ستمگر نشسته ام
دانم به اشک و خون ز چه آلوده میکنی ؟

* * *

مادر ا به عقل دشمن مردم بخند ، چون
بخیه برآب میزند ، آتش به کان بخ
خواهد نهان کند رخ خورشید را به گل
بند مسیر سیل ز خاشاک و خس ... الخ

* * *

مادر ا بسر رسد شب هجران و عنقریب
تاریکی از تشعشع خورشید میرمد
پایان پذیرد این شب ظلمانی سیاه
سر میزند سپیده و خورشید میدم

زندان موقت شهربانی اسفندماه

۱۳۳۳

بیاد سمنان

سمنان من ! درود من از پشت میلهها
 بر زادگان پیشرو و رزمجوى تو
 بر همراهان محکم و پی گیر رزم من
 بر توده های ثابت و جانباز کوی تو

* * *

بر غنچه های نورس بر خاک ریخته
 بر مفرونهای گشته پریشان بروز رزم
 بر سینه های گشته مشبك زتیرها
 بر عزمهاهای درره پیکار گشته جزم

* * *

از من درود گرم با آنها که در نبرد
 جان میدهند و لابه و کرنش نمیکنند
 آماجگاه تیر بلا میشوندو پشت
 بر صحنه گلوله و آتش نمیکنند

سمنان من ! ببیاد تو دل میطپد شوق
آری تو زادگاه منی دوست دارمت
هستی تو موحد همهی خاطرات من
زینرو بهر چه می نگرم یاد آرمت

* * *

در دامنت، شکفته بسی غنچه های سرخ
کامروز زیب وزیور بستان ما شدند
در سنگر مبارزه با دشمنان خلق
همستگر و موافق پیمان ما شدند

* * *

از کنج زجرگاه، سلام و درود من
برزادگان پیشرو رزمنجوى تو
بر همراهان محکم و پی گیر رزم من
بر توده های ثابت و جانباز کوی تو

زندان موقت تهران فروردین

۱۳۳۳

جام تاریخ

چند میالی ای دلک پست؟ غبیت را چرا باد کردی؟
 دیگر از حان مردم چه خواهی؟ از کدامین ظفر بساد کردی؟
 ملتی راه تو در خون نشاندی تا که ارباب را شاد کردی
 غنچه های نوزندگی را پر پر از باد بیداد کردی
 ای جنایتگر پست سفاک
 سیل را بسته های سد، ز خاشاک؟

نقش ایوان که نقشی ندارد چون بی کاخ فرسوده باشد
 کس زده خشت بر روی دریا؟ کوه با دست، کس سوده باشد؟
 بی ثباتی تو چون سایه ابو این تلاش تو بیهوده باشد
 بستر از آتش و بالش از مار آنکه سازد کی آسوده باشد؟
 سعیل مرگی و خون و کشتار پنجه های توآلوده باشد
 صبر کن، تا زند صبح فردا
 دست کیفر ترا بند بر پا

چون تو خونخوار، بسیار دیده
گردن جمله، افسار دیده
سر، ازایشان سردار دیده
سرخ از خون، جو گلزار دیده
بارها صحنۀ زندگی را
لیک هرگز ندیده که خونخوار
بر هد، از پنجوه کیفر و دار

بود خوبیار و خونخوار "چنگیز"
روز کی چند "ضحاک" خونریز
شد خون، حام تاریخ لبریز
لعلگون ساختی خاک تبریز
دست خلقت، کند حلق آویز
ملتی پایکوبان، تو بیجان
باشی اندی سردار رقصان

۳۴/۹/۱ زندان قصر

روز شهیدان

ای غنچه های نوبت گلزار زندگی
 ای اولین ترانه سرایان رنج ها
 ای اختران نورفشار سپهر رزم
 ای شعله های سرکش عصیان خلق ما

* * *

ای موجه های سخت که بر صخره فساد
 تن کوفتید و پایه طوفان نهاده اید
 ای اخگران که از دل خاکستر قرون
 جستید و پای بر سر کیوان نهاده اید

* * *

نقش است بر صحیفه خونین قلب ما
 نام شما که جان بره خلق داده اید
 بر سر کشیده اید کفن های خونچگان
 در قلب خاک تیره چون در فتاده اید

نام پرافتخار ارانی که بود و هست
 بر ملت ستم زده ما چراغ راه
 از لوح سینه دست زمان کی زدایدش؟
 الهام بخش ماست درین دوره سیاه

* * *

آن چهره‌ها که سخت و مصمم بروی مرگ
 لبخندی از تمسخر و تحقیر میزند
 با خنده شکجه شکن بر دل عدو
 گوئی هزار نیشتر و تیر میزند

* * *

این چهره‌ها بناسه دفتر زمان
 رخشیده‌اند مهر صفت بر دل سپهر
 اینها امید بخش و حرارت دهنده‌اند
 بر ما که چین رنج فروخته‌اند چهر

* * *

امروز سالروز شهیدان حزب ماست
 بر چهره‌های پاک و درخسان حزب خویش
 سوگند میخوریم که تا آخرین نفس
 تا قلة ظفر همه یکدل رویم پیش

۱۴ بهمن ۱۳۳۴

به شهید عسکر دانش شریعت پناهی
مرگ تو آغاز زندگیست

همشهری ام، رفیق شهیدم
 ای جان به راه خلق فدا کرده بیدریخ
 تا خلق ما رها شود از قید بندگی
 در غرش مدام رگبار و تانک و توب
 در عرصه شهادت
 در سنگر مبارزه مرگ و زندگی
 در خون گرم خویش شدی غوطه ور رفیق

* * *

همشهری ام، رفیق شهیدم که تیر خصم
 در صحنه نبرد ترا جاود آنه ساخت
 همدوش با سیامک و همراه روز به
 نام ترا بدقتر مردم فسane ساخت

در عنفوان زندگی پر تلاش خود
ناکام دیده بستی و خفتی بخون خویش
اما برادران تو با خواهران تو
همراه خلق و خیل رفیقان
در سنگری بدون تو در عرصه نبرد
در راه حزب و مردم خود میروند پیش

ای دانش، ای رفیق شهیدم که نام تو
از پهر حزب و شهر تو مانند پرچم است
از کودکیت خوب تو را میشناسن
اما ندیدمت به نژادگی مرا غمی است

اینک که دست مرگ ربودت زدست ما
در سوک پرگرور تو دلها غمین شدست
راحت ادامه دارد و نام عزیز تو
با نام حزب توده ایران عجین شدست

راحت بخواب، مرگ تو آغاز زندگیست
شاد آنکه مرد چون توکادر افواه زنده گشت
شرمنده آنکه عمر بدره‌ماندگی گذاشت
در پیش پای قدرت و سرمایه نده گشت

سوگند

بچشمان دل انگیز تو سوگند
 بلبهای هوس ریز تو سوگند
 بصمهای دو چشم پر زنازت
 بمزگان دل عاشق گدازت
 باشک، آآن ژاله گلبرگ رویت
 بمزگانت، بابرویت، بمویت
 باندام چو گلبرگ سپیدت
 یلخندت، باندوهت، امیدت
 باهنگ صدای دلنشیست
 بشرم چهره شرم آفرینست
 باآه و «ایخداجان» تو سوگند
 بایمان و بعصیان تو سوگند

بچهرت ، روشنی بخش دل من
 بمهرت ، آفتاب محفل من
 بصیر روشن روی تو سوگند
 بشام تیره مسوی تو سوگند
 بجامم کز جفاایت پسرخونست
 باندوه دلم کرزح دیروست
 بشام بی سحر گاهی که دارم
 بسوز شعله آهی که دارم
 بعشق بی سرانجامی که دارم
 زخون دل بکف جامی که دارم
 باشک عاشق مهجور و غمناک
 که میلغزد زمزگان بسر خاک
 بامیدت بفسردای دل افروز
 باشک حسرت از رنج دیروز
 به منصوران راه عشق و پیکار
 که رقصیدند بی پسروا سردار
 بخونهایی که پیش پای خورشید
 بروی خاکهای سرد پاشید
 به پیران جوانی داده از دست
 بفریادی که در حلقوم بشکست
 به اشکی کز غمت برچهره بارم
 ترا چون صبح فردا دوست دارم

۴۰۳۱۵

به : نقاش تابله‌ی «بعدازاین»

دنیای رنگها

چون غنچه‌ای که بخ زده در چنگ خارها
بردا من سکوت سیه چنگ میزنسی
تا منعکس کن غم و رنج نهفته را
خود را بالام قلم و رنگ میزنسی

لب بسته با زیان توانای رنگها
فریاد میزنسی که جهان جز فریب نیست
سرچشمۀ امید، فریبا سراب پسود
هستی بغیر نقش فریبی عجیب نیست

چین بر جین فکنده و دلخسته و عبوس
بر پشت پای دوخته‌ای چشم خویش را
با رنگهای شوم فرو ریختی به «بوم»
یأس و ملال و تیرگی و خشم خویش را

یعنی که بعد از این من و تنهائی و سکوت
دیگر مرا بعالیم هستی امید نیست
جز تیرگی مرگ که از غم رهاندم
رنگی بچشم مات و سیاهم سپید نیست
ای آشنا شناگر دریای رنگها!
کمتر شناور یم اندوه و دردباش
در شام تیره نیستی اریار کاروان
امید بخش و زنده دل آزاده مردباش

آن «بعدازاین» که ساختی از یاس بیکران
آکنده بود ریخت بمفرزم شرار یاس
معمار روح خلقی با شعله امید
باید ز لوح دل بزدائی شumar یاس

آن «بعدازاین» که ساختی آن بعدازاین نبود
باید که «بعد ازاین» دگر را بناکنی
در آن تمام کینه و خشم نهفته را
رنگ امید و رنج دهی بر ملا کی

ای آشنا شناگر دریای رنگها
هستی تو غنچه‌ای زگلستان زندگی
بادخمه‌های یاس و تباہی وداع کن
بگذار پای خویش بمیدان زندگی

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۴

در انتظار خورشید

برآ، از سینه تاریک و تار مشرق ای خورشید
 ای روشنگر جانها
 شادی بخش انسانها
 که مادر چنگ خونپالای شام دیر پا مردیم
 بسان غنچه‌ای از تندباد یأس پژمردیم
 دلی بودیم لبریز از امید، افسوس، افسردیم
 از بس خون دل خوردیم
 یا ای تیر چشم شب
 یا با آتشین مرکب
 یا تواهیم از پنجه‌های رنج و سوز تب
 یا بر پیکر خصم بداختر آذر اندازیم
 «ییاتاگل برافشانیم و می درساغر اندازیم»

«فلک راسقف بشکافیم و طرحی نودراندازیم»

بیا بر قلب خونپالای مشور و نشاطی بخش

«که دست افshan غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم»

«سپند» آساعدوی خویش را در مجرم اندازیم

بیاتا تیره شام مازنورنگ سحر گیرد

بیا تازنده گانی، زندگانی را زسر گیرد

بیا تاشه باز همت مابال و پر گیرد

بیاتاچین رنج از چهره ماسایه بر گیرد

تو تارفتی ز شهرما

سیاهی چیره شد برآسمان بیکران ما

شرنگ مرگ افشارنیده شد در جام جان ما

در آتش سوخت یکسر تارو پود آشیان ما

شب تاریک ره گم کرد و گم شد کاروان ما

زهم بگسیخت پیمانها

فروپاشید ایمانها

درون مزرع دل چون گل نورسته ای پز مرد

طرب زاغنچه جانبخش و روح انگیز عصیانها

بیادر شهر ماخور شید

بیا ای مایه امید

بیا در شهرما می داده از کف رنگ دیرین را

سانده نشئه ای دیگر شراب تلغ و شیرین را

بیا تا از فروغت باده ها چون ارغوان گردد

بیا تاهر دل غمگین زنورت شادمان گردد

بیا تامر غزار بی گل ماقستان گردد

بیا تا گلشن از انوار پاکت گلفشان گردد

زمان ما جوان گردد

بهار جاودان گردد

تیر ماه ۱۳۳۷

بهار درد

«هوا چون سرب سنگین است»

کام غنچه خونین است و چشم نرگس اشک آلود.

زبان در کام خشک سوسن آزاد خشکیده است

غرييو زاغ جاي ببلان درياغ پيچيده است

بروي سبزه پزمرده غيراز اخته هاي خون

نشان لاله پيدا نیست

چه افتادست عالم را؟

دم بادبهاري روح بخش و زينت افزانيست

ردای زبق کافور گون زرد است

بنفسه ، سرفکنده ، زردسيما، رخ پراز گرد است

پرستوئي نميا آرد نويده ماه فروردین

هوا چون ماه دی سرد است

پنداشی
«اوان دولت برد» است

خزان بار سفر بسته است
چرا از چشم گوهر ریز ابرماه فروردین
سرشک سبزه‌شوی و پاک و گوهرسا نمیریزد ؟
مگر این گردد باد تیره درد است ؟
یا تصویری از دود دل خونین ؟

گلستانهای دیگر را بهار است
زیاس و ذائقه ولاه همه صحراء گل افتاب است
فضای سبزه، جان بخش وزمرد گون زباران است
بساط باده گسترده کنار جوییاران است
نشان از تیره زاغان بدآوانیست
گلستان زیر آهنگ هزاران است
روز عیش یاران است.

بهارا ! لخته ابری بر سپهر دشت ما بفرست
که تا بر روز گار ما بگردید همچو چشم ما
ز سرمای روانکاه و غم افرای زمستانی
بشریانهای مایخ بسته خون و درد و خشم ما

بهارا ! چین زابروی زمان بگشای
سپهر قیر گون را همچو دریا نیل گون گردان
دل سرمای بیرحم زمستان را
چو قلب لاله خون گردان

فروردین ماه ۱۳۳۷

نیمی از شعر "مهرگان" نیز در مجموعه شعر "دنیای رنگها" امکان
چاپ نیافت و به چاپ مجدد آن اقدام شد.

مهرگان

اندرآغوش زمان
همچو آبی که برو دیست روان
روزها همه شباهی سیه میگذرند
پشت هم بی حد و حصر .
گردنیسان بورخ روز و شباني که گذشت
می نشیند آرام
و بجا میماند
بورخ پرده پنداز و گمان
زان همه روز و شبان
سایه ای مهم و تار

گاه در طول زمان ،
 کرکران تا بکران تیرگی و وحشت و مرگ
 سایه افکنده چواب
 اخگری می جهد از سینه تاریک قرون
 که فروزنده پیشانی تاریخ شود
 نام آن روز که از پنهان آفاق جهید
 اخگری روشنگر
 که جهان روشن از او شد چویکی نچشمۀ مهر
 هر گز از خاطره‌ها محو نگردد . هر گز

آری این خاطره‌ها در دل تاریخ بشر
 زنده جاویدانند
 تا ابد میمانند

یاد آن روز که کرد
 پرچم کاوۀ ضحاک‌کش ظلمت در
 در سراپرده پرورده زخون جلوه‌گری
 یاد آن روز که شست .
 کاوۀ باقی شرربار سرافشان از خون
 دامن ظلمت را
 هر گز از خاطره‌ها محو نگردد . هر گز . . .

یاد روزیکه شکست

تحت با پنک ستمکوب همه رنجبران
 هر گز از خاطره‌ها محو نگردد ، هر گز

نام آن روز درخششده به تاریخ وطن
 مهرگان بنهادند

مهرگانی که نماینده رزم است و ظفر
 مهرگانی که نماینده رنج است و تلاش
 مهرگانی که در او مردمی از کین سرشار
 در دل نازمان
 نونهالی بنشاندند که باز
 کاوهها بار آرد

* * *

چارده سال گذشت
 رعدها غربیدند
 برقهای خندیدند
 گه از او حمله توفان ستم شاخه شکست
 گه خزان ریخت به خاک
 شاخ و برگ و بارش
 باز هم ریشه او در دل خاک
 میدود از چب و راست

* * *

آری ای حزب بزرگ
 تونلر زیدی از حمله توفان و خزان
 گرچه از "شاخه" و برگت شده زندانها پر
 گوچه بسیار "سیامک" شد در خون غلطان
 باز با یاد دلاویز تو فرزندانست
 در دل زجر گه شاه جناینگر پیست
 خوشدل و خندانند
 و بامید بهار فرح انگیز حیات
 مهرگان میخوانند

مهرگان ۱۳۴۴

نوسواران

هر که در هجرت‌وای نو گل بی خاربماند
 لاله‌سان جام بکف بادل خونباربماند
 هر که از وعده فردای تو شادان گردید
 تا قیامت بدش حسرت دیدار بماند
 آنکه آسودگی از چنگ فراق‌طلبید
 چون سرزلف تو آشفته دل وزاربماند
 بوستان دستخوش باد خزانی گردید
 گل بتاراج شد و خار بگلزار بماند
 بخرام ای گل من کلک صفت دربرمن
 کز خرامیدن تو کلک زرفتار بماند
 نو سواران ره عشق عبث می‌کوشند
 کاندراین بادیه بس مرکب رهوار بماند
 خشک شد دردهنم شعر چودر گوش دلم
 بیشی از حافظ چونان در شهوار بماند
 «صوفیان واستندن‌دار گرومی‌همه رخت
 خرقه ماست که درخانه خمار بماند»
 شاعر شهر غزل نیستم از لطف تو بود
 (نوح) را گرغزلى چند بتکرار بمائ

دیماه ۱۳۴۰

بیمار

گفتند زودتر بشتاید بسوی شهر
 شاید ورا بزخم یکی مرهم او فتد
 شاید طبیب حاذقی او را شفا دهد
 در ده چنین طبیب معالج کم او فتد

موقوف نشد دمیدن «ادعیه شفا»
 زیرا قرار شد بشتاید بسوی شهر
 اشکال کار بود فقط کیسه تهی
 مسموم را چه هست دوا غیر پادزهر؟

فردا میان تکیه ده جبار میزدند
 حراج بود طشت و لحاف و حصیر او

از مال روزگار بجز یک پسر نداشت
آن نیز گشته بسود سراپا اسیر او

طی شد سه روزه راه زیادی بصدامید
در پشت سر شدند دهوده تشنین و دشت
بیمار ما رسید با آن شهر ایده آل
امیدوار در همه‌ی پایتخت گشت

میدید کاخها بفلک سر کشیده‌اند
چون کوههای دهکده‌اش سخت و استوار
مستحکم و ظریف عمارات پرشکوه
مانند آن بهشت که او دارد انتظار

میدید هیچو کل خرامان به مر طرف
سیمین بران مست دل‌انگیز و دل‌ربا
آنسان که او عمر خود اصلاً ندیده بود
یدار می‌کنند هوسهای خفته را

میرفت و میرسید بهر کس سؤال او
تنها (مریضخان) کجا هست بود و بس
او را نمانده بود دگر طاقت و توان
در ناله بود دائماً از تنگی نفس

در قلب پایتخت پریشان و سرگران
مبهوت روی سینه خود تکیه داده سر
هر گوشه می‌خزید که شاید بروی او
در بی شود گشوده ز درمانگهی دگر

دیروز رفته بود بدرمانگه‌ی و لیک
گفتند: «چند روز دگر آی، جای نیست»
پولش تمام گشته و بالاتر از همه
اینجا بغیر فقر ورا آشنای نیست

چون مرغ تیرخورده بهر گوشه می‌فتاد
از سوز درد و رنج زیا او فتاده بود
افتاده بود بردر درمانگه‌ی رضع
عفیت مرگ برس او ایستاده بسود

دیگر نداشت شکوه ز درد نهفته‌ای
لبخنده‌ای بکنج لبشق نقش بسته بود
محکوم شدم مرگ چودر کیسه زرنداشت
برسنگ فقر جام حیاتش شکسته بود

بعد ازدو روز گوشه یک روزنامه را
میداد جلوه‌ها خبر صاف و ساده‌ای:
«یک ناشناس جنب فلان کوچه مرده بود
کاورانه بود خانه و نه خانواده‌ای»

تهران ۷۶۸۳

خورشید فردا

گربرا از تاب مستنی حالت گفتار نیست
 باز هم در جمع هشیاران چو من هشیار نیست
 باده پیش عزم مابی سکر گردد همچو آب
 گرچه سکر باده را هم حاجت گفتار نیست
 ایکه گفتی باده آخر در دمنداند میکند
 در دمندان را بجز می مرهمی در کار نیست
 آتشی در سینه داریم از غم یدانشان
 قلب خونپالای ما یهوده آتشبار نیست
 پردهی مستی برخ از دست دوران میکشم
 ورنه ما را الفتی با عالم پندار نیست
 تادمد خورشید فردا در نبرد ظلمتیم
 در شبی کز تیرگی پروین و مه بیدار نیست
 پای دل را پنجه های فقر در زنجیر کرد
 حاجتی دیگر بدام و طره دلدار نیست
 سینه لبریز است از خون چاره بی باید نمود
 چاره این درد کار خرقه و دستار نیست
 گرچه سر گردان و لیکن پای برجایم چو کوه
 آدمی در دور هستی کتر از پرگار نیست

باید چگونه مرد تا جاودا نه زیست

از بعد چند شام و صباخی هر آنکه زیست
 باید عنان بجانب مرگ و فنا کشد
 آن لب ، که شهد میمکد از جام زندگی
 بیشک شرنگ هائل مرگ از قفاچشد .

انسان در این جهان
 بنشته بر تکاور ایام و پشت خویش
 بر زندگی نموده سوی برگ میرود .
 باید چگونه مرد تا جاودا نه زیست
 و غریت مرگ را
 در پیشگاه زندگی پر غرور خویش
 خوار و زبون نمود ؟

باید بـرخـتـخـوـاب پـس اـز مـاهـهـاـ تـلاـش
باـمـرـگـ آـهـ و نـالـهـ طـفـلـانـ شـنـیدـ وـ مـرـدـ ؟ـ

یـآـنـکـهـ درـ سـپـیـدـهـ دـمـیـ پـیـشـ اـزـ آـنـکـهـ مـهـرـ
اـنـوـارـ تـابـنـاـکـ بـگـیـتـیـ پـرـاـکـنـدـ
آـمـاجـ گـشـتـ بـارـشـ سـرـبـ مـذـابـ رـاـ
درـ خـونـ طـیـدـ وـ مـرـدـ ؟ـ

یـادـتـ وـ پـایـ بـسـتـهـ ،ـ بـیـالـایـ دـارـ رـفـتـ
ازـ شـاخـسـارـ دـهـرـچـوـ مـرـغـیـ پـرـیـدـ وـ مـرـدـ ؟ـ

یـاـ زـیـرـیـکـ شـکـنـجـهـ شـبـ وـ رـوـزـ بـیـ اـمـانـ
درـ پـنـجهـهـایـ خـونـیـ جـلـادـ زـجـرـ دـیدـ
سـخـنـیـ کـشـیدـ وـ مـرـدـ ؟ـ

یـاـ درـمـیـانـ سـنـگـرـ پـیـکـارـ زـنـدـگـیـ ،ـ
درـ گـیرـ وـ دـارـ غـرـشـ رـگـبـارـ وـ بـانـگـتـیرـ ،ـ
آنـجـاـکـهـ قـلـبـ هـاـیـ پـراـزـ عـشـقـ وـ اـنـقـامـ
ازـ کـارـ مـیـ فـتـنـدـ زـتـکـتـیرـ هـایـ کـورـ ،ـ
آنـجـاـکـهـ مـغـزـهـاـ بـرـوـیـ خـاـکـ وـ سـنـگـهاـ
چـوـنـ گـلـ بـدـسـتـ بـادـ خـزانـ پـخـشـ مـیـشـودـ
وـ زـ لـاـشـهـیـ عـسـاـکـرـ اـشـرـافـ درـ نـبرـدـ
چـوـنـ لـعـلـگـوـنـ حـرـیرـ زـمـینـ فـرـشـ مـیـشـودـ
سـیـمـایـ خـونـ گـرـفـتـهـ یـاـکـ اـنـقـامـ رـاـ
پـیـرـوـزـ دـیدـ وـ مـرـدـ ؟ـ

یا در میان کوچه‌ای از فرط اضطرار
چون سگ روی زباله، پی ناز دوید و مرد؟

باید چگونه مرد تاجاودانه زیست؟

چون مرگ ناگزیر بود عجز ولا به چیست؟
بایست شاد مرد

بایست چون دلیران مردانه جان سپرد.

در تیرگی صبح که بر قی در آسمان

رخشندۀ نیست باید برق گلوله زا

بادسته‌ای باز در آغوش خود فشد

مشتی زخون فشاند برخساره سپهر

تادرافق جین فلق لعلگون شود....

من دوست دارم آن

مرگی که زندگانی جاوید میدهد.

باید چگونه مرد تاجاودانه زیست

و غریبت مرگ را

در پیشگاه زندگانی پرغرور خویش

خوار وزبون نمود؟

تهران ۱۴۹۵

رائفه

روزگاریست پیچیده فرجام
 پخته سوز و نوازشگر خام
 هر سخن آب صد آتش تیز
 انسگین زهر شد پند دشنام
 جوش از خم صهبا قساده
 باده دردست وخشکیده در جام
 صید در خواب و صیاد بیدار
 دانه پیدا و پنهان بود دام
 مشتر رشتکاران به نیکی
 نیکنامان در آزار و بدnam
 هر سفیهی بزرین سریسری
 هر فقیهی بزرگیمر ایام

آتش عشقها گشته خاموش
 روز امید ها گشته چون شام
 نیست در باغ بانگ هزاری
 غیر تک ناله بوم بربام
 مرده در سینه فریاد عصیان
 خون فرو خفته از سینه تا کام
 جاهلان راست نزل مهنا
 عاقلان را غشم و انده شام
 ای باخون که چون می بساغر
 وی بسادون که دیوانه کام
 دیگر از کشور روشن روز
 نی سلام و کلامی نه پیغام
 آسمان و زمین رفته در خواب
 خامشی جسته مسرغ و ددو دام
 گشته روزی که خورشید رخشان
 روشنی گیرد از اختیان و ام
 میرمد ببر از حمله گرگ
 شیر هم گشته ببر رو بهی رام
 تار را کار جز مویه نبود
 چنگ هم گشته از ناله آرام
 من در این روزگار فسونبار
 در دل شام سرد و سیه فام
 رانده از کعبه ام مانده از دیر
 روزگاریست پیچیده فرجام

چیره شد چون بمن لشکر غم
 پیک اندیشهام داد الهمام
 کز چه در گوشه غم نشستی؟
 از چه خشکیده در ره ترا گام؟
 این شب تیره دل نیست جا وید
 این غم جانگزا دارد انجام
 هیچ دیسdi چراغ ره باد
 روشنی بخشد از شام تا بام
 باش بینی براین پرده رنگ
 رنگی از نو زند دست ایام

تهران ۱۵ آبان ۱۳۹۷

«در غم آشیانه پیر شدم»
 «باقی از هستی ام فقط ناعیت» — لاهوتی

مرگ لاهوتی

گرچه در گلشن جهان بودی
 گر چه عمری بگلستان بودی
 رنگ زاغ و زغن نیمیدیدی
 چهره اهرمن نیمیدیدی
 روزت آنجا چو شام تیره نبود
 بر تو آندوه و درد چیره نبود
 نشد آشفته از تعب خوابست
 فکر ناز نی فکند در تابست
 از چه در ناله چون اسیر شدی
 در غم آشیانه پیر شدی ؟
 گر چه فارغ ز رنج و غم بودی
 گر چه آسوده در نعم بودی

غم یارو دیار پیرت کرد
 محنت روزگار پیرت کرد
 چون طلای سفید و پاکت کرد
 گنج بودی بزیر خاکت کرد
 گشت مسوی سرت زرنج سپید
 چین به رخساره تو گشت پدید
 هر چه موریخت چرخ از سر تو
 پر شد از شعر نفر دفتر تو
 چو کمان شدق د چو شمشادت
 سرد شد جوش طبع و قادت
 روزگار آنچه داد باز گرفت
 گاه با قهر و گه بناز گرفت
 هربنا عاقبت شود ویسان
 هست پایان هر بهار خزان
 کیست در روزگار جاویدان ؟
 نیست گل فارغ از نهیب خزان
 هیچکس بادهای تهمی از درد
 از کف ساقی زمانه نخورد

چون تو رفتی بسوی گورستان
 در دلت بود یادی از ایران ؟
 با چه رفتی تو آن مسافت راه ؟
 که سپرده بدمست خاک سیاه
 که به تشیع بود دنبالت ؟
 همزبان بود غیر اطفالت ؟
 مردمانی ز شهر ما بودند ؟

بزبان تو آشنا بودند ؟
 کاش پر میزدی چو یک شهباز
 مسی نشستی بخطه شیراز
 «خل» از دست خواجه میخوردی
 وندر آن خاک یاک میسردی
 بر سر تربت تو ما هم نیز
 مست از خلر خیال انگیز
 پای کوبان ترانه میحواندیم
 شامها تا بصبح میماندیم
 ای بزرگ اوستاد شعر و سخن
 گرچه در خاک کردهای مسکن
 گرچه دور از دیوار خود مردی
 گرچه زین رنج خون دل خوردی
 کی فرامش نموده ایرانت ؟
 یادگار تو هست دیوانت
 شعر «رزم آوران سنگر» تو
 که بود جمله‌ای ز دفتر تو
 و هزاران هزار شعر دگر
 که بود هر یک از دگر بهتر
 هست ورد زبان پیر و جوان
 کی فرامش کند ترا ایران ؟
 بهر ما ای مهین سخن گستر
 یادگاری ز «جنگل» و «حیدر»
 یادگاری ز چهره «ستار»
 مرد میدان و سور احرار
 یادگاری ز رزم «باقر خان»
 خلق تبریز و مردم گیلان

خواستار دوام مشروطه
 یادگار قیام مشروطه
 یادگاری ز صحته های نبرد
 یادگاری ز خون و آتش و درد
 در تو تاریخ رزم ملت ما
 ثبت گردیده جامع و یکجا
 گاه بودی برزم و گاهی بزم
 گاه بودی به شر و گاهی نظم
 گاه با خامه گاه با شمشیر
 شیر بودی و خصم چون نخجیر
 رفتی و سوختیم از این درد
 که ندیدیم چهرهات ایمرد
 از تو عکسی به نزد ما مانده
 دفتری پر ز شعر جا مانده
 تقل تو هست تقل محفل ما
 خاطرات تو هست دردل ما
 بر دل ما ز داغ تست نشان
 کی فرامش گند ترا ایران؟

کاش پر میزدی چو یک شهباز
 می نشستی بخطه شیراز
 خلر از دست خواجه میخوردی
 وندر آن خاک پاک میمردی

سمنان فروزدینه ۱۳۳۶

این بیت خواجه همیشه ورد زبانش بود
 «صوفیان و استدناز گرومی همه رخت»
 «خرقا ماست که در خانه خمار بماند»

مرگ دوست

پیش از آندم که قلق سینه شب بشکافدم
 دیده بربستی در تیرگی شهر سکوت
 پای پرآبله از راه پر از خار حیات
 دیده از دیدن نیرنگ و فسونها مبهوت

چون شباهنگ در این تیره شب ظلمانی
 خون فرو ریختی از سینه و حق حق گفتی
 لیک آنگاه که میرفت برآید خورشید
 چون یکی اختر تابان بسحرگه خفتی

بال و پرسته ، بکنج قفس تنگ زمان
 شمع سان سوخته روشنگر شبا بودی
 بر لبیت مرد بسی نعمه جانبخش و سرود
 گرچه خود زخمه ساز سخن ما بودی

گرچه از دل برود آنچه که از دیده برفت
رفتی از دیده ویادت زدل ما نرسود
گرچه چون نقطه‌ی ابهام در این پنهانه‌ی زیست
مانده‌ای نقشت از آئینه دل‌ها نرسود

لب فروبستی و خفته‌ی بدل خاک ولی
اخگر مرگ تو مارا بدل زار بماند
«صوفیان واستدند از گرومی همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند»

تیرماه ۱۳۴۰

هاله ای همیشگی را فراموش کنید
و چون نه بگیرد می آید و شاید
بی خوبی و نیسته شاید را بگیرد و باشد
و چون نه بگیرد قدر بخوبی هست و بگیرد
لکن نه فوجه ای را بخواهد که لذت بخواهد
ای عیار و می خواهد دیگر نه
بلطفه داشته باشد و لذت بخواهد

الله عزیز

و شفعتی ای بیرون را بخواهد ایه نه بخواه
ایه بخواهد بخواهد هست و همانها بخواهند بخواهند
بلطفه طیبیت ایه نه شاید بلطفه بخواهند
بلطفه را که بخواهد بخواهند ایه و بخواهند
بلطفه و شاید نه بخواهند همه موسم زمان

اندیشه زیگانه و محرومکن ای پیراهن ناهنجار ایه همچوی
پر کن تویکی جام لتفه شکران بیهوده و سلیمانه لطفه
کن تلخ مرآکام و بیهوده ایه نه بخواهند
تا پاک شود کام من از تلخی ایام ایه همچوی شکران بخواهند
مندیش از این کار همچوی شکران سرانجام
جامی بده و درگذر از حاصل و فرجام
زا غاز چه دیدم که بیسم نسرانجام ؟

از کثرت آلام —

خونم همه چون زهر روان گشته بشربان ،
سموم زمانم من و زندانی دوران .
جز باده گلنگ براین درد جگرسوز
کس چاره نداسته نه دیروز و نه امروز

بگذار دمی فارغ از اندوه روانکاه
 برآتش دل آب جگر سوز بریزم
 بگذار براین خاک نشینم زسرد درد
 اشکی دوسه بر حضرت دیروز بریزم
 در هر ضربان قلبم چون مرغ گرفتار
 میکوبد بال و پر و سر، سخت بدیوار
 خواهد بجهد زین قفس تنگ بیکبار

امروز مرا دریاب ای پیر روان بخش
 هر گز مخور اندوه که چون باشم فردا
 گیرم که نیامد نفس از سینه نیاید
 گیرم مرا عمر بصد سال نپاید
 بامردن من خون رگ کس نگشايد
 وزبودن من بار غم خلق نکاهد
 گیرم که چو زاغان بجهان ماندم بسیار
 بس مزبله ها دیدم و بس لاشه کفتار
 بگذار چوشاهین بدل ابر بسیرم
 ارزانی زاغان باد این لاشه و مردار

بهمن ماه ۱۴۳۷

داع تلاش

تابکی در خود چو کرم پیله میلویم ما
 نسل فردا را برنج فقر مسئولیم ما
 کوفت انسان برجین که کشان داغ تلاش
 باز بر وصف جمال یار مشغولیم ما
 دست و پای ما بهم پیچیده از زنجیر فقر
 باز هم در ناله از زلین مرغولیم ما
 گشت از خواب قرون بیدار خلق روزگار
 از شراب کهنه جهل و فسون لویم ما
 وارد کوروش و دارائیم بادست تهی
 ملک گیتی را بسان خان معزولیم ما
 عاقل مجnoon نما هستیم در انتظار غیر
 عصر خود را راستی مانند بهلویم ما
 باغبانا! رنگ و روی زرد ما را کم نگر
 جرم ما نبود زباغ فقر محصولیم ما
 تاقیامت روی آسایش نمی بینیم (نوح)
 تا بگرد خود چو کرم پیله میلویم ما

روزگاری خان

لهمجا هاییه طلب و بچه هاییه بیهوده دیگریه
لهمجا هاییه سخته بسته ای روزگاری بود روزی

ریشه ایه خانی لکچه نیمه های ایشان

روزگاری بود و رطازی بود این عقده را دال سبب می کرد
بر فراز کشتی اندیشه چوفان «نوح» بودم و له دیگر و دیگر
گرم و محکم رهسپار ساحل نامید بودم نا خسال بودم
نمهمی بیداری و عصیان اینثان میسر بودم اینی نیزه با اینها انتشار
نمهم بودم . چنگ بودم بسان بودم تا بی بودم بی ایشان
پای تاسر شور و عشق و آتش بیکار بودم بی ایه بی شکنن
تیرگی را خصم بودم روشنی را بیار بودم ای ریشه دلاله
هر شب امید را تا صبحدم بیغار بودم بی پیشنهاد دلجه
پای قدرت بر سر امیلچ دریا لامینهادم رخستان ای ریشه
بر سر طوفان سخت و سد شنکن پامینهادم یعنی دنیا و دنیا ای ایله
من نه تنها بودم و آنکه پایه اتنها منهادم ای ریشه دند و دند
قطرهای از نهر بودم روابدیه مینهادم بیشتر آر رفعی تسلیمه
روزگاری بود و ریویه بیاییه طلبیه و بیاییه بیهوده بیهوده ای

اینک از آن خواب جستم ، و هاچه رویائی اچخوابی
یاد آن خواب افکند بر جانم آذر ، التهابی
التهابی گریه آور . التهابی . اضطرابی
چشمهای امید بودم آرزو . دیدم سرابی
زندگی از چنگ طوفان میرهد ، اما بفردا —
ناخدای زندگی دارد دهد آیا جوابی؟!
آه ! یاد «خواب نوشین» میزند آتش بجانم
گوئیا سرب گدازیده بود در استخوانم
سوخت یکسر خانه‌ی امید و تنها آشیانم
در دل دریای ظلمت زورق بی بادبانم
میزنم فریاد . اما قفل باشد برد همانم
نغمه‌ها خشکیده و بخ بسته در کنچ لبانم
پایای اشکها سرمیکشد از دید گانم

گاه میحواند بگوشم طفل شعر بی‌زبانم :
(زندگی را باید از چنگال و حشت وارهانم)

روزگاری بود و از روی راه آنکه میخواسته باشد که بینا شده باشد
بر فراز کشتی اندیشه چونان «توحید» بودم که با همین اینها
اینک اند وادی دشمنت است که این دشمنی خود را بینا نموده بود

سراپا سوز و محنت
میگدازم سلطخت و میخورم نه برادر، همه راه خود را
همچو «استپنگ» ای منجه! بله بله شکم آن لذتمند و لذتسری
نه اینست که در هر آن پیمان تهران اعیان‌ساز ۱۳۹۵ در بازی
شناخته شد، در حال آنکه نایابی نایابی

لَمْ يَرِدْ وَيَأْتِي فَمَا يَرِدْ مُؤْمِنًا

ناقوس سحر خیان

سکوت تیره شب بشکست و مرغ صبح میخواند
 نوید صبح روشن میدهد آوای دلگویش
 افق را سینه از تیغ سپید صبح خونین است
 سیه شب هشته بریکسو ، مدار تار گیسویش

طنین نغمه‌ی ناقوس جانبخش سحر خیزان
 بخیل خفتگان آهنگ «برخیزید» میخواند
 ز خواب قرنها انسان خواب آلوده شد بیدار
 بمیدان فراخ زندگانی رخش میراند

نیم صبح میوسد رخ امواج زیما را
 ز شادی موج لفزان میگرید جاپ ساحل

بقلب تبار شب تایید یکسر نور امیدی
ز رنگ آبی روشن بزردی شد جهان مایل

عیان شد از ورای تیره شب خورشید روشنگر
شب تاریک افسونگر بکام مرگ پنهان شد
جهان از قید ظلمت بندها بگست و شدروشن
بلبهای گل از فرط شعف لبخند ، عریان شد

سکوت تیره شب بشکست و اینک پاسدار شب
براه زندگی با هر هبائش پیش می تازد
با استقبال امواج حوادث می شتابد تا
ز راه زندگی بنیان تاریکی برآندازد ،

برآندازد بمیراند جهان تیرگی ها را
نهد بنیان جهان کار و عشق و زندگانی را
که دیگر بال شوم مرگ و تاریکی نپوشاند
درخ روشنگر خورشید و امواج جوانی را

تهران ۱۳۳۳مرداد

دسته خوبیها بی رهگاه پیشکشی میکنند این است که
رسانی اسنه مخالق سرمه دهند و همچوں درهای آنها نیز

آن شیخ میش چشم پیش داشت و بین دستان نمود
نمکش مخالق شاید و ملائکه آن چشمها داشتند که بیش
از شیخ عالم شیخ میش است این اصلان تسلک ملیعه خان ایش
در دست نمایند و دست ایشها رفعته لایغ نداشتند

پیش از اینکه این اصلان را در میان ایشها بینند
که ایشها در چشمی ایشان ایشها لمسی برخورد نداشته
لمسی ایشها ایشها را با ایشها پوشانند و ایشها را با ایشها
دستی ایشها را بخوبی ایش نمایند و در این حالت ایشها

آخر امید

ا) ای ایه دیگر زیستی را میگیرم میگذرانم ای
اکنون زیستی ای ایه دیگر نمیگیرم و باید ای ایه سالینه میگردی
بردی مگر از خاطر خود ماراده دیگر نمیگیرم و ای ایه سالینه میگردی
دیریست بی خیر زیستی ای ایه دیگر نمیگیرم و ای ایه دیگر نمیگردی
رؤیای خاطرات دل انگشت

یعنما نمود دین و دل ما را
مواج ، گیسوان تو ای لعبت
از کف ربود صبر شکیبا را
کسی میرم ز خاطر پسر سوزم
شبهای شاعرانه زیبا را
آتشب که دست ماه بسیم اندود
گلزار عشق و دامن صحراء را
بر شاخسار ، بلبلکان خواندند
زیبا ترانه های طرب زا را

آن شب که باد ریخت بر خسارت
 گیسوی مشکبار ادلاور داشت
 تاریک شد فضای چمن یکسر شد
 ظلمت گرفت دیلهه لفظ میخانه داشت
 گفتی که ماه رفت به پشت ابر
 گیتی سیه گرفت لسو پلارا زاری
 تا دست نور بخش تو نور افشا ند
 شد محو، نیرگی شب لیلا سوا
 از آسمان صورت تو بزدود
 دست تو ابر زلفی چلپیا واری
 آن شب که در کرانه هی شط بودیم
 از یاد برده رنج واللختها
 من بودم و تو بودی وقایق بود
 مه قبضه کرده بوله همچو جوا روز
 بر موج از نسیم و بلم لرزان
 مهتاب می نهاد سبک ای پا زاری
 امواج، گرد قایق ما بودند
 چون لشکری بعرصه ای همچو
 انوار ماه و لرزش آب از باد
 تو دیده دوختی برخ امواج
 من بزر تو نیز چشم تمازه
 در چنگ باد، زلف تو میقطید
 چون قایقی شکسته ایندریکه
 مسحور میشدی ز نوازشها
 محظوظ میشدم من از آن هیارا

دستم بروی دست تو میلغزید
 چون شبنمی برخ، گل حمرا را
 چون پیرهن، بروی دوپستانت
 یا چون نسیم، دامن صحرا را
 من بیخود از دو لعل هوسبارت
 بودی تو محو سیر و تمایش را
 باری! گذشت آنهمه شبها وفت
 بگرفت در مخیله اماؤزا
 سوگند مینخورم نبرم از یاد
 شبهای عشق و مستی او رؤیا را
 گر. دست ظلم حایل ماگردید
 سد. ره تبند عاشق شیدا را
 هر چند ابر تیره ظلمانی
 پوشانده آسمان مصفا را
 باز از خلال ظلمت افسونبار
 شاید بدید عرصه فردا را
 مهجزدوشب زچشم تو پنهان نیست
 ظلمت بهل بگیرد دنیا را
 خورشید پشت ابر نیماند
 صبری فقط باید حیربارا
 تا اخگر امید فروزانست
 بنگر تو این نهفته پیدا را
 این آتش نهفته بخاکستر
 باشد نوید شعله فردا را
 فرعوبون اگر نبود جنایتگر
 خلقی نبود واله، منوسا را

این دست کیفر است که بنشانیا
 موسائی از تری به شریا را
 چشم بشر زیاده ز حد دیده
 شاهین تیز پنجه و عنقا را
 ویرانه کرده کاخ ستمکاران
 چون طاق پسر مهابت کسرا را
 در زیر خاک کرده بسی ضحاک
 در زیر پا نهاده مدارا را
 آری ! بگاه کیفر جباران
 در خون کشید باید پروا را
 افسانه گشت قصه‌ی رحم و مرد
 در کام ، زهر باید ایندا را
 آندک تعللی بگه کیفر
 ستگین جنایتی است اجبا را
 باید ز خون خصم بروز رزم
 گلنگ کرد زردی سیما را
 تا شعله‌های خشم فرو گیرد
 از خون ، شراب باید مینا را
 آنگه بسوی نعش ستمکاران
 سرمیست خورد ، باده و صهبا را
 تا نوبهار ، تازه گل آرد بار
 باید کشید سختی سرما را
 تا زیر پا نهی قلل مقصود
 با مژه کند باید خوارا را
 باید بروی خسار مغیلان رفت
 پای برنه همچو بندیبا را

از موجهای سخت نمیترسد لیکن این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
جوید هر آنکه نوعی علی الای را بگیرد این دلیل است که
بایست غوطه خورد به بحر رزم داشته باشد و این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
نیکو شناخت پستی طبلالا در این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
باید نشد ز حادثه ها دلسراها ایشان را باعث شد این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
چون مکتبی است مراد تو اوان را بگیرد این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
در دوره تلاش باید جست این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
انسان کار دیده ولدانیلارا این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
با چشم دل بین و زجان بشنو این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
از حلق خلق نعمت اغیرا ولدانیلارا این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
یهوده نیست اینهمه رستاخیز نیزه هایی دارند و این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
بایاست حل نمود معنی دارد این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
چشم بشر ندیده چنین قدرت این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
این صحنه های عبرت دنیا را این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
این دست زحمت است که میگیرد این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
حلقوم انگلان اهد آسرا را این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
از خرم من سعادت انسانها این دلیل است که نیزه دارند و این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
باید برید پنجه لیفما والد بپاکه دلیل است که نیزه هایی دارند و این
قا وارهد ز پنجه زور و زر زان ایشان را دلیل است که نیزه هایی دارند و این
خلق و بنوشد آب اگواره را دلیل است که نیزه هایی دارند و این
باید بیک ستون مشکل کرد این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
مسجد ، کشت ، دیر و کلیسا را این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
تا تخم اختلاف و فتن خشکد عده همه ایل را که این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
اندر نهاد ، مسلم و اپریسا را این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
زان پس ، بدست رنج بنا بنهاد ایل را که این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
دنیای جاودانه فیلدار را این دلیل است که نیزه هایی دارند و این
دنیای عشق و شادی و پیروزی
دنیای آرزوی مظلما را

۱۳۳۴۴۲۷ تهران

آتش سیداد

دلم در پنجه عشق تو از بیداد میلرزد
بلی ! محاکوم زیر دشنه جلا داد میلرزد
هزاران برگ از بادی بخاک سردمی غلطند
ز فویادی ستون کاخ بی بنیاد میلرزد
بنیاشد بی اثر فریادما ، کز بعد چندین قرن

بنای بیستون از ناله فیل هاد میلر زد
ضعیفانرا شود بایک لگد بام و سر اویزان
درخت بید را بین کر هوای باد تیلر زد
دلم گرمی پیدر دام زلفت نیست پروانه ای
که مرغ دام دیده چون بدام افتاد میلر زد
قر نامت رعنه امیگیود تمام تزارو پوه من ای
لب زاهد بگاه خواندن اوراد میلر زد
زبان بر بند از اسرا و اینگر بر زبان شمع
که میزوزد ز بیم قیچی فولاد میلر زد
نه تنها «نوح» در دریای حیست گشت میترق
«سیند» ما بروی آتش بیمداد میلر زد
نهران ۱۳۴۵ ر. ۱۳

دریا

میلرزد و میلغزد و منی پیچد قایق
 بوسینه امواج سبک سیر و کف آلود
 میلرزد چون سینه یک دختر بالغ
 میلغزد چون اشک برخسار غم اندواد
 میپیچد تا جای کند در دل امواج
 تا دامن خود را بکشد از کف ساحل
 تا روی عبوس و دزم شهر نیست
 سازد بدل پر طیش دریا منزل
 پیشانی باز و نگه پاکت ، دریا
 میسازد از اندوه زمان پاک مرا دل
 ای برخی پاکی و صفائی تو همه خاک
 ای درد و بلای تو همه بر دل ساحل

دریا ! من ویاران همه مبهوت و خموشیم
ساکت منشین وقت تلاش و طپش تست
برخیز تو باموج گرانسنج جهانکوب
برخیز ، که ساحل را بایست بخون شست

ما دست که بر دست نهادیم و نشستیم

دریا منشین دست بهم زود زجا خیز

شا بند نیفتاده بیای تو و امواج

نیروی گرانبار خود از جای برانگیز

گردست تو بستند ، دگر پای تو بسته است

طوفان تو چون باد بسود در دل صحراء

دیگر زغایوت نفتند لرزه ساحل

دیگر ز نفیرت ا نقشد یم بدلها

ما نیز زمانی چو توغران و خروشان

بودیم به پیکار زما گیر تو غیرت

تابند نیفتاده بیای تو ز جا خیز

فردا نخوری اnde بیهوده و حسرت ؟

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

بند بند بند بند بند بند بند بند بند

پریشانی و پنجه نتیجه به شبه دایمی بوده ! این
آنسته را پنهان کرد که شفقت را پیشنهاد نمی‌کرد
و بروزگار آنها می‌گذشتند اما همچنانچه تیپه
کشیده شدند و همچنان متسیلی ایام از آن داشتند
و پیشنهادی را پیشنهاد نمی‌کردند و همچنان می‌گفتند
نیزه لسبجی کیانی و همچنان می‌گفتند ایشان
کارهای خوبی داشتند و همچنان می‌گفتند ایشان
نیزه ایور را لسبجی کارهای خوبی داشتند و همچنان
تیپه ایور را لسبجی کارهای خوبی داشتند

آن سعیه را بخواهید می‌دانید و همچنان می‌خندید

در اینجا همچنان می‌دانید و همچنان می‌خندید

نه بریکار زما ای طعنه هر فرزانه می‌خندید و همچنان می‌خندید
بسهل انگاری ما عاقل و دیوانه می‌خندید و همچنان می‌خندید
ستونهایی که می‌لرزید از طوفان خشم ما می‌خندید و همچنان می‌خندید
بروی لاشه بیجان ما می‌لیتابانه می‌خندید و همچنان می‌خندید
بند مستی و مخموری ما کیز جرعای باشدی و همچنان می‌خندید
شراب و پیش درین و ساقی و پیمانه می‌خندید

نه تنها عصر ما خندید بما و روزگار ما

که در آینده هر کس خواند این افسانه می‌خندید

گلستان گرنشد این ملک تا بلبل دراو خواند

شده ویرانهای وین جعد در ویرانه می‌خندید

زمین خندد زمان خندد بناهم این و آن خندد

نه تنها دوست می‌خندید به ما بیگانه می‌خندید

شکاف هر ستون کهنه با تسخیر بما خندد

بلی ! برکار جاهل عاقل فرزانه می‌خندید

چو «اسپند» اندر آتش سوختیم و باز خندیدیم

نکام شعله از وجود طرب پروانه می‌خندید

تهران ۱۳۳۵مر ۱۲۱۶

دشت بلاخیز

در بند سر زلف تو تنها دل مسا نیست
 یک دل زکمند سر زلف تورها نیست
 بر صید بخون خفته زنی تیر؟ چه حاصل،
 مظلوم کشی شیوه و آئین وفا نیست
 از خنجر مژگان تو ایمن نبود کس
 ای چشم سیه، کشتن عشاقد رواییست
 هر صید در این دشت بلاخیز بخون خفت
 کو سینه که آما جگه تیر بلانیست؟
 ای خفته بغلت شده راضی برضایش
 حق از تو و کردار تو بی شبیه رضا نیست
 بد بختی ات از سستی و درماندگی تست
 مسکین چه نشستی که زتقدیر و قضا نیست

هر گز پدری ذلت فرزند نخواهد
 درماندگیت از تو بود کار خدا نیست
 سر پنجه تصمیم تو هر عقده گشایید
 غیر از تو زکار توکسی عقده گشا نیست
 ای شیخ زمیحانه مخوانیم سوی مسجد
 بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست
 عیسا بدعازنده نسازد تن مرده
 در ورد و فسون مرگ بود لیک شفا نیست
 جز پیروی از پیر مغان نیست سزا (نوح)
 آنجا که بجز شیخ کسی راهنمای نیست

تهران ۱۳۴۸

سموم

دگر از من مهراں
 دگر ای مارمزن چنبره برمعبر من
 روره خویش بپوی
 قاتل خویش بخوی
 که من از زهر روانکاه تو مسموم شدم
 دگر آن قدرت نیست
 که بکوبیم سر پررنگ ترا برس سنگ
 بنما حال درنگ
 باش تا شام مرا پرتو خورشید رسد
 پاد زهری بمن از کشور امید رسد
 باش تا از نفس گرم و روان بخش بهار
 بشکفده غنچه سرخورده عصیان در دشت

باش تا بار دگر
 «لا اله خو نین کفن از خاک سر آرد بیرون»
 «خاک مستوره قلب بشر آرد بیرون»

باش کو سینه کوه
 سر کشد سوسن با پیکری از درد کبود
 پیچک وحشی پیچد بسوروی چنار
 چویکی بچه مار
 اندر آن روز ترا سخره هر کوی کنم
 سر هر معتبر بازیچه اطفال شوی
 تابد لال شوی

شعر فرزند رنج در مجموعه " دنیای رنگها " با حذف چهار بیت آخر امکان
درج یافت . بهمین جهت مجدداً نسبت چاپ آن اقدام شد .

فرزند رنج

زآغوش خون ، چودیده گشودم بروی خاک
جز تیره خشت خام ، مرا بستری نبود
آزاد ، دست و پا زدم اندر فضا ، مرا
جز دست و پازدن هوس دیگری نبود
بستند دست و پایی مرا زود ، بی دریغ
زینرو بروزگارم بمال و پسری نبود
تا خواستم زبان بگشایم پس سخن
بستند ، چونکه مدح خدای زری نبود
در دفتر خیال ، ز دوران کودکی
چیزی بیاد نگار ، جز اشک تری نبود
در زندگی ، بزورق بسی بادبان من
جز تند باد حادثه ها ، رهبری نبود

در گلشن ملوون و جانپور حیات
 جز خار رنج و زحمت ، مارا ، بری نبود
 هر زازخای ، کوس خدائی زد و مرا
 جز حرف حق ، بلب سخن . دیگری نبود
 هر کس ، برای زندگی خویش ، می دوید
 ما را بجان . جز آذر مهر ، آذری نبود
 هرجا جرقه زد ، بگمانم که آتش است
 کردم شتاب ، غیر از خاکستری نبود
 هرجا برای گوهر شب تاب سر زدم
 جز در سرای رنج ، چنین گوهری نبود
 غیر از شرنک رنج ، ز مینای زندگی
 هرگز بروزگار ، مرا ساغری نبود
 در پهنه حیات بجز پنجه های فقر
 دیگر مرا ایس و نوازشگری نبود
 در دامن زمین ، بزمان خدائی زد
 هرگز مرا بدامن مهری ، سری نبود
 طوفان یاس پنجه بکشتی اگر فکند
 ما را بجز امید ، دگر لنگری نبود
 ابر سیاه سایه فکن شد اگر بملک
 وز روزما ، اگر شب تیره تری نبود
 غفریت یاس ، ره بدل ما ، نبرد هیچ
 هر قلعه جای دیوستم گستری نبود
 گرسخت و محکمیم زنیروی مردم است
 ما را نبود ملت اگر . یاوری نبود
 کوینده تر ز خلق . که دیدست نیروئی ؟
 تابنده تر ز مهر . دگر اختی نبود

غمگین مباش ابر سیه میرمد ز باد
در نزد خلق مجرم بسی کیفری نبود...

اورنگ ظلم را بجهان نیست پایهای
چون برسر سریر ستم جابری نبود
فردا چو سبل خشم خروشد بانتقام
بینی زکاخ ظلم در و پیکری نبود
اعدام وزجر و بند ره خلق را نبست
عصیان زندگی سخنی سر سری نبود
در شعر حق مطلب اما گن غمین مباش
گریاء یای وحدت . یا مصدری نبود

زندان موقت تهران اردیبهشت

۱۳۴۴

خزان

خیز ! سر از جیب تفکر برآر
 چین زچه بر ناصیه انداختی ؟
 پنجه‌ی کار آور مردانه را
 پایگه چانه غم ساختی ؟
 قله امید بود جای تو
 در دره یأس چرا تاختی ؟
 عرصه پهناور آفاق را
 دیدی و پیمودی و نشناختی ؟
 میگسلی رشته پیمان خویش ؟
 خنجر عجز است چنین آختی ؟
 غم مخور این ابر سیه تا بد
 نیست بجا از وزشی میرمد

دست خزان گرچه بخاک سیه
 ریخت همه شاخ و گل و بار ما
 لیک ز پرپر شدن غنچه‌ها
 کم نشد از رونق گلزار ما
 باد حوادث اگر افرون وزید
 سرد نشد آتش پیکار ما
 در دل خاکستر کین خفته است
 اخگر سوزان شر بار ما
 پرده‌پندار اگر تیره شد
 پاره نشد رشته افکار ما
 امر طبیعت است که بعد از خزان
 سبز و دل افروز شود گلستان

لشگر جرار زمستان بدشت
 جز دوسه روزی سرو سالار نیست
 زاغ بدآهنگ بجای هزار
 نفعه گر مطلق گلزار نیست
 دست برافشان درختان باع
 یکسره عاری ز گل و بار نیست
 باز شکوفه بدرد پیره ن
 گرچه از او حالیه آثار نیست
 باز شود صحن چمن گلفسان
 آید آن گل که براو خار نیست
 چهره‌ی مات و سیه زندگی
 یابد آرایش و تابندگی

غنچه نشکفته بطرف چمن
 سرخ گل از باد صبا می‌شود

بلبل آشته ، غزلخوان و مست
 در پسی گل ، نعمه سرا میشود
 زندگی از پنجه دزخیم مرک
 شاد و سر افزار از رهای میشود
 دامنش از رشتی و آکلودگی
 پاک چو اندیشه‌ی ما میشود
 بانک دل انگیز نوای ظفر
 پخش بهر شهر و فضا میشود
 باز بهر گوشة میدان شهر
 پای بکویم زشادی و قهر

مرد و زن و کودک ، دختر پسر
 پنجه بهم ، خنده بلب ، پرگرور
 خوانده شود در همه چهره‌ها
 دوستی و عشق و امید و سرور
 قهقهه خنده جانبخششان
 دیده ؟ کند از همه بسخواه کور
 بانک دل انگیز ستم سوزشان
 لرزوه فکن بائند بر کاخ زور
 زندگی آنروز بسود دلپذیر
 آری آنروز دگر نیست دور
 از دل دود و دل خون و امید
 میشود آن روز درخشان پدید

تهران ۱۳۴۵ ر

شب

«هوا چون سرب سنگین است»
 برپای نفسها سنگ غم بسته است
 بجای خنده برخساره چین درد بنشسته است
 همه پیمان عشق و آرزو چون جام بشکسته است
 هر انسانی بغیراز خود، دل از هرقید بگسته است
 همای زندگی را بال و پرسته است
 دل از نیک و بد رسته است
 تن خسته است
 لب بسته است
 شهر را جز تیرهای مرگ و وحشت سایبانی نیست
 آسمان آنگونه تاریک است گوئی آسمانی نیست
 برجیین کهکشانها اختر پرتو فشانی نیست

پزیر آسمان شهر از مردی نشانی نیست
 خزان پاشیده گرد غم چنان بزینه‌ی هستی
 که گوئی زیرسقف لا جور دین بوستانی نیست
 در اینجا بلبل دستانسر را آشیانی نیست
 یار دلستانی نیست
 اینجا همزبانی نیست

در این مخروبه گورستان نشان از زندگانی نیست
 زبانها الکن است وقدرت شرح بیانی نیست
 در اینجا کوهها با آنهمه هیبت خموش و سرد میمیرند
 سرایای زمین راقله‌ی آتش‌فشنای نیست
 غیر از سرگرانی نیست — از مردی نشانی نیست
 نگاه دلنوازی نیست، اینجا چشمها سرد است
 در اینجا چهره‌ها از چین ورنج زندگی زرد است
 زمان افتاده اندردام فرزندان نامرد است
 زمین مبهوت و سرگردان چوییری طفل گم کردست
 بهار روح‌بخش ما «اوان دولت برد» است
 بهار ما، خزان ما، همه در نوع خود فرد است
 در اینجا زندگی درد است
 هر مردی اسیر چنگ نامرداست
 شراب اینجا خمار آور شده، از نشہ افتاده است
 پنداری که این باده است
 در اینجا سروهم خم گشته، پس بتگر که آزاده است؟
 بجز جعدی که برویرانه شب میزند کوکو
 نشان را دمردان کو؟
 نشان را دمردان کو؟

گلهاییکه پژمود

بساغر نرم میلرزد شرابم
چو چشمی پر خون از رنج بی مر
نمیدانم بیاد کی نوشم
شرابی را که پر کردم بساغر .

ولی می نوشم این را :

به : گلهاییکه پژمود

به : دلهاییکه افسرد

به : انسانیکه در دستاق تاریک

شب و روز

مه و سال

بصد سوز

بهر حال

بس برد

گل امیدش از شلاق طوفان

نپر مرد

نیفسرد

ولی بارگران زندگی را
بسوی خانه فردای خود، برد

به . رندی کز شراب ارغوانی

چو شد مست

دگر پیمانه نشکست

بعیر ازمهربانی

نکرد از کین بساقی سرگرانی

به : فریادی که از حلقوم برخاست

ولی در بانک یک ، تک تیر گم شد

چو سنگی برسبو شد

بکام شب ، فروشد

بدنیای فسون پرداز دیروز

بگورستان امروز

بفردادی درخشان دل افروز

که براهیرین خونریز و کین تو ز

اهورمزد است پیروز

اهورمزد است پیروز

تهران ۴۴۰۳

زنده

در کوره رنج سخت و جانکاه
 میکاهم همچو شمع روشن
 میبیشم همچو مار تشه
 میغرم همچو رعد بهمن

در سینه دلم، چو مرغ در دام
 در آرزوی فضای گلزار
 پر میساید بمجس تگ
 سر میکوبد ببروی دیوار

بشکسته دلم چو ساغری کو
 از دست فتد ببروی سنگی
 گشتست جهان سیه بچشم
 بالاتر از این که نیست رنگی؟

بگذار در آتش درونم
بسی خنده این و آن بسوزم
بگذار بسوزم و بازم
بگذار دهان خود بدوزم

بگذار که هر نشته کامی
با طعنه بگویید که : و آخر د
افسوس خورد بروز گارم
کاین غنچه ناشکفته پژمرد

گرساده شدست مونس من
بر باده اگر چه پای بستم
در کوره‌ی پر لهیب اندوه
می‌سوزم و باز زنده هستم

تهران ۳۵۱۴۹

سوگند

«بدر دی که ز خمش، پدیدار نیست
 بز خمی که، با مر همش کار نیست»
 بجوش و خروش خم پر شراب
 بمستان از نشئه، در پیچ و تاب
 بینای بشکسته، بر دست مست
 بمستی که مالد، بدیوار دست
 به پشت کمانی و پر پیچ تاک
 که عمری نشسته است بروی خاله
 با آئینه قلب رنداز پیسر
 به پیران میخواره سر بریز
 برند نظر باز بسی نام و ننک
 که زد شیشه شرم و عفت بسنک

بلبخند جامی که شد پر زخون
 باندوه پیمانه واژگون
 بید مستنی باده خوار فکار
 به مخموری صبح شب زنده دار
 به ته جرעהهای که شد سهم خاک
 با فشردهی پاک و جانبخش تاک
 بلبهای مینای صهبای فشان
 بزر ریز سر پنجهی رزنیان
 بجام تهی از شراب رنوود
 بصمهای سرخ و بجام کبود
 بچرخت آن حجله دخت تاک
 بتاک آن برومند فرزند خاک
 بلبهای پر خون ساغر قسم
 به مسی بهتر از جمله بهتر قسم
 بر نگ دل انگیز صهبای قسم
 با آب حیات گوارا قسم
 بخورشید رخشنان و تابنده ماه
 که روز است پایان شام سیاه

تهران ۳۶۴۴۳

دروکن....

دروکن ، داس بیرحم ستم بنیان هستی را
به تخت ظلم بنشان ، دیومست خود پرستی را
که ناخوبین کند دنیای فقر و تنگدستی را
بزن بر سینه پرکین نشان ننگ و پستی را

تگرگ مرگ و وحشت بر زمین خشم میباری
درو ، توفان کنی بیشک چواینک باد میکاری

پیوشان تیره کن ، با شهپر مرگ آسمان ما
شرنگ یاس و مرگ افشار بیجان ما ، بجان ما
بسوزان در شرار آتش کین خانمان ما
چو صیاد ستم گستر » بهم زن آشیان ما

بدان ، امروز ما فردای زیبائی ببر دارد
بدان ، این شام خوبین چنگ ظلمانی سحر دارد

اگر شد نا امیدی از ره دنیای ما مایوس
نه در جا میزند تاریخ ونه پوید ره معکوس
نه ما هرگز نعیمالیم بر هم دست ، از افسوس
ز دریا کم شود گر قطراهای کی میشود محسوس ؟
به بحر زندگی ، توفان اگر شلاق کین کوبید
شود شفاف آش ، چون خس و خاشاک میروید

تمام راهها بسته است ، جز این راه راهی نیست
سپهر رو سیاهان را شب تاریک ماهی نیست
برای ما بجز نیروی مردم نکیه گاهی نیست
بغیر از سایه شه ، در ره ما هیچ چاهی نیست .

بسوی زندگی با مشعل امید می تازیم
بلی ، ما زندگی از ظلمت و از مرگ میسازیم .

بهمن ماه ۱۳۳۳ تهران

شعر فوق را در زندان بصورت غزل کوتاه زیر نیز ساختم
درو کن داس بیسرحم ستم بنیان هستی را
نمیمیریم ۰۰۰

به تخت ظلم بنشان دیو مست خود پرستی را
به چشم ، نو نهال زندگی خاریست در بستان
مبنی با چشم پستی نو نهال باع هستی را
نمی ماند بزیر یوغ تو انسان عصر ما
عیث در خون کشی دنیای فقر و تنگ دستی را
تو در خونریزی ، از چنگیر هم گوی سبق بر دی
بزن بر سینه نحست نشان ننگ و پستی را
ز خون پاک همزمان ما سر مست گردیدی

ز سر بیرون گنیمت باد حونخواری و مستی را
نمی میریم ، میمانیم و میکوشیم و میکوبیم
بزیر پای ، تخت و ناج فرتوت الستی را

خرداد ماه ۱۳۴

در آرامگاه بوعلی سینا

بردار سر از نشیب الوند
 ای فضل و کمال را خداوند
 بر تارک روزگار بنشین
 خفچی زچه زیر پای الوند ؟
 تو نادره گوهر زمانی
 چونان توزمین ندیده فرزند
 ای ناصیه سپهر را مهر
 ای داده بجان و جسم بیوند
 خورشیدی تو و لیک در خاک
 یزدانی تو و لیک دریند
 روشنگر چشم روزگاری
 در مانگر بی رقیب و مانند

ده قرن بزیر خاک خفتی
 برخیز که خواب تاکی و چند ؟
 گفتم که خدای علم و فضلی
 وزنو گویم ترا خداوند
 تا راه «نجات» را گشائی
 با مرگ شدی بزم و آفند
 «قانون» توتا «اشارتی» کرد
 بسر، دار «شفا» بلا شد آوند
 ناسودی در جهان و بسودی
 در پنجه روزگار پرفند
 تکفیر شدی گهی بخواری
 آواره گهی ز ظلم و ترفنده
 نشناخت کست مقام و جاهم
 نشناسد پایه خردمند
 اندیشه پر توانت از خاک
 بیخ غم و رنج و درد برگند

همدان فوریین ماه ۱۳۳۷

بیکار حسین

زنده است بحق نام گهر بار حسین
 کی دست زمان زداید آثار حسین ؟
 هر تارک روزگار رخداد چو گهر
 تاج شرف افزای گهر بار حسین
 تا چشم خورشید شود سرد و سیاه
 گرم است و بکار ، کار بازار حسین
 چون آتش خفتهد در دل خاکستر
 بادی که وزد نماید آثار حسین
 آموخت بخلق درس جانبازی و رزم
 سر مشق سزد گرفت از کار حسین
 بر ناصیه دفتر پیکار زمان
 ثبت است همیشه کار و پیکار حسین
 تهران محرم ۱۳۳۶

شبهای دماوند

از لا بلای ابرها چون زورقی ، ماه
دامنکشان برپهنه دریا روان بود
امواج ابر سیمگون ، برگرد زورق.
زورق ز . جزرومد دریادر امان بود.

بر سینه صاف سپهر لاجوردی ،
سنگین و محکم بی تزلزل پیش میرفت
بی اعتنا بر ابرهای تیره و تار ،
چون آهنین مردان بر اخویش میرفت

میدید از بام زمان ، پشت زمین را ،
میدید خورشید سعادت را . شر رور

میدید پای زندگی، دربند وزنجیر،
میدید دست رنج را درجهد، بازر،

باچشم سیم آگین خود ازیام گیتی،
میدید اسرار دل شبهای ما را.
میدید هم آغوش در آغوش مهتاب،
عشق و محبتی بی‌ریب و ریا را

میدید آن شب را که ماسر مست و خندان
بردامن سر سبز و زیبای دماوند
مدھوش بودیم از شراب زندگانی
بگسته بودیم از همه بیگانه، بیوند

دست صبا میکرد با زلف توبازی
تنها رقیب بزم ما دست صبا بود
مهتاب میلغزید در آغوش گلشن
چون شعله امید ما بی‌انتها بود

میخواندم از چشمان سحرآمیز مست،
شور و نشاط، بیکران زندگانی
آری! تو دریائی زعشق پاکهستی،
چون شور و عشق زندگانی، بیکرانی

هر چند دوری از من اما خاطرات
روشنگر شبهای زندانست ما را
آری! گلابست آنکه گل راجانشین است
از لوح دل مزادای آثار وفا را

«مینا»ی من! مینای ما پر می‌شود باز
از باده گلگون و صهبای دل‌انگیز
روزی که گردد زندگی از بند آزاد
از باده گردد ساغر ما نیز، لبریز

در دامن سر سبز و زیبای دماوند
شبها بروز آریم در آغوش مهتاب
فارغ زیم و رنج هجران و جدائی
لرزان زشادی چون بلم بر سینه آب

۳۴۵ ر

من معتقدم اغلب اشعار محلی قالی ترجمه نیست، و هر قدر هم در درست ترجمه کردان
 آن کوشش شود باز هم لطف اصحابی که دزبان محلی وجود دارد بدان فارسی تعلق
 نماید و احتمال خود را از درست بپرسید، روای تلین اصل، از خوانندگان فارسی زبان
 اجازه نخواهد این طبقه شعر را بدن ترجمه به: زادگاهم، بیوارماهی پرچین و سکون
 گچون خبرهای منصال، بر پای استاده اند و هر شکافشان سازهایی روزگار
 از بادرقه را، بازگو میکند، تعمیم دارم (ثویج)

هنجوشة ای نیسیاکله و هر دخمه ای بشه	مینی، هزار درن کوه هزا ای ای پیتیر
ای گزکی یت نیاکله، هرگاه در نه پی	ترگملش کو بوئنه بالوئنه خبری
ماین، نی یا حلله، اما، منارزی	تا روی نیاکرین. اید قبی سری خری
ای سجانا، بیش و دین اتی، دَرَة	هُناعلی هیشه هُنایپے پردونی
ای روپنا، کوشوبیآ سوده بین هما	از دستی این چون خشین با پیشی
اَنْسَم بین حکاتی دلا، اَمَّاتونی	ماگی مینی دمودا، هی این شیری بُری
و دُرَة بُری کو پاشنه بگروه غیری مو	دُوكله این حکاتی نوا ای تو بیسی

خاله شرین منابذ . با حلوا حلویں
 نهاره . ان هم اگر برا آخوند آخری
 کاری برشنه کانه کو ما ز دش تمسیه
 در غم ای یه قبا ، گفتگو ، بنی آسری
 هر گز شابا ، در گزیرن پی پروری
 هنگینه هرچنان تو شادی منبری
 چی بهتره ، بخوبی همان شدی آندر
 آخر تو هم مسلسلی پسیه . بنده کافری
 و افری ، روگل پی شیو . ای خاتمه اوی کوک
 هر شود روزگم بجهه هشتمن پی قری
 گزدی و یه سیا دا با جون کو زدنی
 دولا . گول مناکره ، در روزی عذری
 ایرو . میاز مدنی خدی . بایعبری
 پایانی پی پی . بیا پیانی دیری
 شعره میازه راسی کو سعدی پی دیری
 جوری بشه همراه ، کوتبا با بش میزو
 پنگر آتو هشون . هشون پی یز بینی
 در مروده با همیشہ هشون ، حکا کوته
 در تمسیه ، بیانین و تو شامیطیه بنا
 آفرود ، ای پی پسیه انگاری دلخواه
 دولا . رو خاکی پاکی شفیه بینی ناکریه
 اون بخاره ، دلخاکین اندی خدابند
 ایرو ، شوی اینه ، روسری خاکینه
 دولا . دامکا بو فران گنجی رفی دانه
 ایرو . پشته دگیز . ایسوزه رو رونجن
 مانگی دله مخلوق . هی شیری چاچنگه
 یا کو . بیا ز ماده لی ماریگی مردوه
 هنگین هرود . همین رو سوگی قبری دز

مانه؛ بکشود یون و ذگی آنچنینی
 این کاری یعنی مناکه، و لوازن، ناکرا
 اونتی شنگ شیخ حسنی همیزگر
 چار اسره کو بربران، شه و شادون بپا
 دیگر سخنده ته او وی خوشی کوری
 دشی سی سری واله، راحت بخشن برا
 خشنند از کوآشی موزه، مترکنی
 خشنند از سرازیری یعنی جنری پی دیگر
 مارنی مرگی کل نصوری، حاجی بری
 شره بازار، مدحی حملداری، لیکر
 هنر جامشتو، واژی بخنده دی مسبری
 دیگر بشیخن، کوتدم و این هفت بی
 دیگر سخنده ته او وی خوشی کوری
 دیگر صاری قبری و آنی هنرنگ
 خشنند از خنه نیش و کردن لژدم و می
 خشنند از، ترازه اگر ما کردن

طوفان‌شکن

در چشم آنکه منظر دشت و چمن یکیست
 صوت هزار و بانگ غراب و زغن یکیست
 قدر سخن هرآنکه نداند بچشم او
 نظم سخیف و چامه مرد سخن یکیست
 در شعر اگر نباشد مضمون تازه‌ای
 بر قالب مناز که نو باکهن یکیست
 کمتر زمرد نیست زن فاضل و عفیف
 در اجتماع مرتبت مرد و زن یکیست
 فارغ زنگ و نام بود مرد حق ، بلی
 آزاده را بتن کفن و پیرهٔن یکیست
 کمتر زخس مباش بیحر زمان بکوش
 عزلت گزین و مرده بفتواهی من یکیست
 هر گز گمان مدار که در چشم روزگار
 سلطان حسین و نادر شمشیر زن یکیست
 هر ناخدا زینجه طوفان نمیره‌د
 در بحر،(نوح) کشی طوفان‌شکن یکیست

فهرست

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۸۰	سوگند	۳	مقیدم
۸۷	دنیای رنگها	۱۰	آتشکده سرد
۸۹	در انتظار خورشید	۱۲	قصیده‌ای در زندان
۹۱	بهار درد	۱۶	زنده
۹۳	مهر گان	۱۹	آخرین ذتش
۹۶	نوسواران	۲۲	مرگ خدایان پیکار
۱۰۰	خورشید فردا	۲۵	شکنجه شکن
۱۰۱	باید چگونه مرد؟	۲۸	ای مرگتان بهار
۱۰۴	زانده	۳۱	بهمادران همه شهدا
۱۰۸	مرگ لاهوتی	۳۵	حماسه آفرین
۱۱۱	مرگ دوست	۳۸	کسوف
۱۱۳	سموم زمان	۳۹	حریا
۱۱۵	دان غ فلاش	۴۰	من در تو میمیرم
۱۱۶	روزگاری بود و روزی	۴۲	خون و خورشید
۱۱۸	ناقوس سحرخیزان	۴۴	بو بهار
۱۲۰	اخگر امید	۴۵	در انتظار دست
۱۲۵	آتش بیداد	۴۷	بهزادگاهم
۱۲۶	دریا	۴۹	آشیان خالی
۱۲۸	میخندد	۵۱	آتش جاوید
۱۲۹	دشت بلاخیز	۵۲	وصیت
۱۳۱	سموم	۵۴	سالگرد ۴۰ تیر
۱۳۳	فرزند رنج	۵۷	نوبت هلت ماست
۱۳۶	خران	۵۹	شام زندان
۱۳۹	شب	۶۴	دخمه مرگ
۱۴۱	گلهایی که بیژ مرد	۶۸	تبیغ فلق
۱۴۳	زنده	۶۹	آرزو
۱۴۵	سوگند	۷۰	جبر زمان
۱۴۷	دروکن...	۷۱	شهر خشم
۱۴۸	نهی میزیم	۷۳	عبد فرسوده
۱۴۹	شبهای دماوند	۷۵	مادر بخند
۱۵۲	در آرامگاه بوعلی	۷۷	بیاد سمنان
۱۵۴	پیکار حسین	۷۹	جام تاریخ
۱۵۶	شعر سمنانی	۸۱	روز شهیدان
		۸۳	مرگ تو آغاز زندگیست

انتشارات حیدر بابا هنرمند

پچنگ ای قهرمان: - مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث (م. امید)

اگر هزار قلم داشتم: - مجموعه شعر راهله سلطانی

گرگ مجروح: - یک منظومه مصور از نصرت الله نوح

برگزیده آثار پنج شاعر مبارز: - با انتخاب و بررسی نصرت الله نوح

مجموعه اشعار جدید امیری فیروز کوهی: - به خط شاعر

تاریخ دیپلوماسی ایران: - نوشته محمد علی مهید

خاطرات و زندگی آنجلادیویس: - ترجمه ن. وزنیس